

# بنام خدا

نام رمان : این آخر راه است.

نویسنده : MATINA

ژانر : ترسناک ،هیجان انگیز ، جنایی ، حادثه ای

ویراستار : mina\_s

مقدمه:

عدالت بدون بخشش ، جمله ای غریب اما ترسناکی است . کمتر کسی معنی این جمله را می فهمد . خدا آن قدر خطاها را دیده و بخشیده که به نوعی ، هم عدالت را برقرار کرده و هم آن را به دیگران بخشیده . درکی از عدالت بدون بخشش نداریم . آری ، عدالت بدون بخشش .  
وای از این جمله و وای از عمل به این جمله!  
خسته و درمانده سعی در برقراری ارتباط با مرکز عملیات می کرد:

\_ مرکز عملیات؟ مرکز عملیات جواب بده؟

اما مانند دفعات پیش هیچ جوابی دریافت نکرد. ارتباط را قطع کرده بودند. همدست را از گوشش در آورد و محکم به زمین کوبید و فریاد زد:

\_\_ لعنتی!

با خود اندیشید، باید کاری می‌کرد. اسلحه را برداشت و مسلحش کرد و شروع کرد به دویدن. مسیر چند ده متری تا ویلای در حال سوختن، طولانی به نظر می‌رسید. سخنان قاتلی که دنبالش بود در ذهنش تکرار می‌شد:

\_\_ نامزدت باید معنی عدالت بدون بخشش رو بدون!

حال، نامزدش، در آن ویلای در حال سوختن بود و او نمی‌دانست نامزدش زنده است یا مرده؟ حتی هنوز نمی‌دانست آیا نامزدش واقعا درون آن ویلا بود یا نه؟ قربانی‌های قاتل و نحوه مرگشان به ذهنش آمد. افراد سوخته، جسد‌های تکه تکه شده، بازی‌هایی که هر از چندگاهی به سبک قاتلان فیلم‌اره، به راه می‌انداخت.

نمی دانست نامزدش ، همکارش ، هم قطارش ، اسیر کدام  
یک از بازی های قاتل شده است؟

با تمام وجود نام نامزدش را فریاد می کشید . برای بار  
سوم و چهارم هم تکرار کرد. فایده ای نداشت. فقط به  
یک چیز امیدوار بود (بازی برای نامزدش تمام نشده  
باشد. )

\*\*\*\*

" یک سال قبل "

به سمت آرش که در صندلی راننده نشسته بود هجوم  
برد و با عصبانیت گفت :

\_ دوساعته تو ماشینیم. نمی خوای بگی کجا داریم  
می ریم؟

حسام که در کنار آرش نشسته بود ، برگشت و گفت:

\_ احسان داداش مثل پیر زنا عجول هستی! خب دو دقیقه صبر کن ، الان می‌رسیم .

به پشتی تکیه داد . دقایق پشت سر هم سپری می‌شدند . بالاخره بعد از نیم ساعت به محل مورد نظر رسیدند .

نگاهی به خانه بزرگ مقابلش کرد . خانه ای کوچک و

متروکه با دیوار های خزه بسته و کاملاً قدیمی پیش

چشمانش بود . با تعجب نگاهی به دوستانش کرد و گفت :

\_ این همه راه اومدیم واسه یه خونه متروکه؟

آرش علامتی با دست نشان داد و گفت:

\_ پیاده شو بابا .

احسان سری از تاسف تکان داد و پیاده شد . ماشین

دخترها هم رسیده بود . مهلا و ثنا از ماشین پیاده شدند

و به پسر ها سلام کردند . آرش با صدای نسبتاً بلندی

گفت :

\_ اینم از کلبه ای که بهتون گفتم . پیش به سوی  
ماجراجویی .

احسان با بی حوصلگی گفت :

\_ مگه ما کار آگاهییم؟

حسام به شانه ی احسان زد و گفت :

\_ کمتر غر بزن ، این قدم ساز مخالف نزن !

احسان با بی حوصلگی دنبالشان راه افتاد . وارد خانه  
متروکه شدند. مهلا نگاه اجمالی به اطراف انداخت و  
پرسید:

\_ خوب که چی؟ الان چی کار کنیم؟

حسام خندید و گفت:

\_ دنبال یه چیز جالب بگردیم!

مهلا پوفی کشید و نگاه دیگری به اطرافش  
انداخت. همگی مشغول به گشتن شیء نامعلومی شدند

جای جای ویلا را گشتند. ویلای یک طبقه که تنها دو اتاق و چندین کمد داشت. تمام خانه را تار عنکبوت بسته بود و فقط نوری از درز و دالان های خانه ، محیط داخلش را روشن کرده بود . دقایق به سرعت سپری می شدند. نمی دانستند چقدر گذشته است که ناگهان آرش با صدای بلند گفت:

\_ بیایید ببینید چی پیدا کردم!

همه دست از گشتن کشیدند و به سمت همان محلی که آرش در آنجا بود ، رفتند . آرش با خنده گفت :

\_ دیدید گفتم اینجا حال می ده؟ اینهاش!

نگاه ها به سمتی که آرش به آن اشاره می کرد ، چرخید . تخته ای چوبی و دایره ای شکل که نقوش و علامت های عجیب و غریبی روی آن کشیده بود ، همان شیء پیدا شده توسط آرش بود . احسان زیر لب زمزمه کرد :

\_ تخته ی احضار ارواح!

ثنا با ذوق دستی به هم کوبید و گفت :

\_ آخ جون!

آرش با لبخند کجی که به دوست دخترش زد ، با هیجان گفت :

\_ همگی پایه اید؟

حسام ، ثنا و مهلا اعلام آمادگی کردند ؛ اما احسان در فکر فرو رفته بود. احضار ارواح؟ خارج از چارچوب او بود. ناسلامتی او سرگرد نیروی هوایی بود و مانند دوستانش ه\*ر\*ز نمی چرخید. مانند حسام و مهلا به دنبال ه\*ر\*ز\*گ\*ی و این مهمانی و آن مهمانی نمی رفت . نمازش را ترک نمی کرد و سابقه نداشت در مراسم امام حسین حضور نداشته باشد. مانند ثنا و آرش بدون اجازه از خانواده هایشان ازدواج نکرده بود . او فردی نظامی و معتقد به چارچوب بود . می دانست نباید چنین کاری را می کردند. تا خواست جلویشان را بگیرد ، کار از کار



گذشته بود. به بالای سرشان رفت. آرش نگاهی به احسان انداخت و گفت :

\_ داداش دیر اومدی.

احسان اخمی کرد و پرسید:

\_ تو کار با این رو بلندی؟

آرش باد در غبغب انداخت و گفت :

\_ داداشت رو دست کم گرفتی!

احسان با همان لحن قبلی ادامه داد :

\_ نباید این کار رو بکنید! خطرناکه!

حسام خندید و گفت :

\_ بیخیال داداش ، قضیه رو زیاد داری جنایی می کنی .

این فقط یه شوخیه .

احسان پوزخندی زد :

\_\_ شوخی اونم با تخته احضار ارواح؟

آرش برو بابایی زیر لب گفت و شروع به کار کرد. ناگهان شیشه های ویلا شکستند و هوا در وسط تابستان ، پاییزی شد . رعد های دلهره آور و برق هایی که آسمان تیره را روشن می کرد . صدای جیغ های دخترها با صدای غرش آسمان یکی شده بود . شوخی بی جایشان کار دستشان داد و دامان خودشان را گرفت . با سرعت از درب ویلا خارج شدند به طرف ماشین هایشان رفتند . آسمان بیرون ویلا صاف صاف بود.هیچ تغییری در آن ایجاد نشده بود.همگی نفس نفس می زدند . احسان به سمت آرش هجوم بردو با خشم گفت :

\_\_ همین رو می خواستی؟

آرش پوزخندی زد و گفت :

\_\_ اتفاقی نیوفتاده که!

مهلا فریاد زد :

\_ اتفاقی نیوفتاده؟ هوا رو نگاه کن! وقتی تو ویلا بودیم ،  
این شکلی بود؟

آرش شانه ای بالا انداخت و خون سرد گفت :  
\_ زیادم ترسناک نبود.

\*\*

ثنا از حمام بیرون می آید. حوله ای به دست دارد و سعی  
در خشک کردن موهایش می کند. به سمت آرش می رود  
که روی مبل نشسته و با لذت به پاهای خوش تراشش  
نگاه می کند . آرش لبخندی به لب دارد. ثنا می رود و  
روی پای آرش می نشیند . پس از جریان کلبه ، حتی  
لحظه ای از او دور نبود. یاد جواب آزمایشش می افتد .  
بچه ای که حال او و آرش ، پدر و مادرش بودند . با ناز  
دستی در موهای آرش می کشد و می گوید :

\_ برات سورپرایز دارم!

آرش نگاهی به او می اندازد و می گوید :

\_ چه سورپرایزی؟

ثنا لبخند اغوا گرایانه می زند و می گوید:

\_ می گم. ؛ حالا بیا بریم ، شام آماده ست .

بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود. آرش نیز بلند

می شود و به دنبال ثنا راه می افتد. حس کنجکاویش فعال

شده بود. نمی دانست ثنا چه سورپرایزی برای او دارد!؟

وارد آشپزخانه شد و به ثنا گفت :

\_ نمی خوای بگی سورپرایزت چیه؟

ثنا دستی بر شکمش کشید :

\_ خودت چی فکر می کنی؟

آرش ابرویی بالا انداخت :

\_ حامله ای؟

ثنا لبخندی زد :

\_ آره!

آرش چشمانش را تنگ گرد و پرسید :

\_ می‌خوای نگهش داری؟

ثنا با بی‌خیالی پشت میز نشست و گفت :

\_ نمی‌دونم ، فکر نکنم .

آرش سری تکان داد و گفت :

\_ می‌رم دنبال پیدا کردن یه دکتر خوب واسه سقط

جنین .

ثنا شروع به کشیدن غذا کرد :

\_ باشه ، فعلا بیا شام بخور که سرد نشه .

\*\*\*

آخرین نگاه را در آینه به خود می‌اندازد . برای مهمانی  
شب عالی است . لباسش را می‌پوشد . بعد از ماجرای کلبه  
، هر شب پیش خانواده اش است . می‌ترسد...

از تنهایی ، از تاریکی ، از همه این ها می ترسد ؛ اما مهمانی مهم تر بود. به بیرون خانه رفت. ماشین حسام را دید که منتظرش بود. سوار ماشین حسام می شود. رابطه دوستی با هم ندارند ولی در حد دو همکار هستند ؛ همکار در یک شرکت تبلیغاتی ؛ اما مهلا احساس می کرد حسام را دوست دارد ؛ اما نمی توانست به او بگوید .البته پررو تر از این حرف ها بود ولی خودش هم نمی دانست. با صدای حسام به خودش آمد.

بیرون را رصد کرد. رسیده بودند. درب ماشین را باز کرد و پیاده شد . حس خوبی نداشت .اعتنایی به حس بدش نمی داد و طبق معمول با حرکت دادن تمام اندامش برای جلب توجه ، حرکت می کرد.حسام هم از او دور می شود.مانند تمام مهمانی های دیگر.حسام و مهلا هر دو در وسط شهر زندگی می کنند و این جا پر از افراد پولدار است . پس برای مخ زدن فرصت خوبی است.نگاهش به

پنکه های سقفی مجلل می افتد . خدا رو چه دیدی شاید  
 کولر هم بود. حس خوبی به پنکه های سقفی هم  
 ندارد. صدایی از درونش می گوید :

\_ بی خیال مهلا تو هیچ وقت حس خوبی به هیچی نداری  
 ؛ برو به کارت برس .

مهلا اما حالی برای این کار ندارد؛ سر جایش می نشیند.  
 هر چه قدر آدم ها به سمتش می آیند ، آنها را رد می کند  
 . نگاهی به حسام می اندازد . کمی دور است اما می توان  
 او را دید . وسط چند دختر نشسته است . یاد حرفی که  
 ورد زبان حسام است می افتد :

\_ خدا کیلو چنده ؟ عشق و حال رو بچسب!

صدای عجیبی به گوشش می خورد. از بالا است . پنکه  
 سقفی بالا سرش شل شده است. بی خیالش می شود . به  
 او چه ربطی دارد؟ جامی که کنار دستش بود را برمی دارد  
 . جرعه از آن رامی نوشد ؛ شاید دلهره ای که علتش را

نمی دانست کمتر شود؛ پنکه سقفی بالا سرش هم چنان صدا می داد؛ اما برایش مهم نبود. پسری در کنار مهلا نشست؛ شروع به خنده و شوخی با مهلا کرد؛ خواست پسر را پس بزند اما ساعت، گران قیمت موجود در دست پسر، مانع میشود. لبخنی به پسر میزند، حتی قیافه پسر را هم، درست و حسابی ندیده بود! مهم ساعت مارک در دستش بود! پسر ذوق زده از اتفاق افتاده، به کار خود ادامه می دهد و بعد از چند دقیقه با دادن شماره ای به مهلا از او دور می شود. مهلا، نگاهی به ساعت می اندازد. دیر وقت است. کی ساعت گذشته بود؟ نمی داند؛ اما باید بروند. برای حسام دست تکان می دهد. حسام هم می خواهد برود. به سمت مهلا می رود. مهلا هم کمی جلو تر می آید. همین که حسام نزدیک مهلا می شود، ناگهان صدای گوش خراشی از سمت پنکه سقفی می آید. پره های پنکه از جایشان در



آمدند و با سرعت به سمت مهلا و حسام می آیند. حسام مهلت تکان خوردن ندارد و مهلا روبه رویش با چهار پنج متر فاصله ایستاده است. نمی توانند کاری کنند. پره ها از مهلا می گذرند و اما...

مهلا که تازه نفس راحتی کشیده است احساس می کند روی صورتش مایعی پخش شده است. چشمش راباز می کند. جسم بی سر حسام مقابلش بود. حتی توان جیغ زدن هم نداشت. نگاهش به زیر پایش می افتد. سر بریده شده ی حسام زیر پایش بود و پره های پنکه کمی آن طرف تر به روی زمین می چرخیدند. جسم بی سر حسام روی زمین می افتد و مهلا جیغ بلندی می کشد. یک جمله از حسام در ذهنش می پیچد:

\_\_ خدا کیلو چنده؟ عشق و حال رو بچسب!

\*\*\*

دستانش روی چشمانش بود و به کلبه فکر می کرد که  
ناگهان صدای زنگ تلفن ، رشته افکار او را پاره کرد :  
\_بله؟

صدای لرزان مهلا در گوشی پیچید :  
\_ احسان ؟

هول شده از جا برخواست :  
\_ چی شده؟

با همان صدای غرق در هق هق ادامه داد :  
\_ بیا بیمارستان!

و صدای هق هقش مانع از ادامه حرف زدنش شد .  
احسان با نگرانی پرسید : نمی خوای بگی چی شده؟  
صدایی از پشت گوشی نیامد و احسان نگران از اتفاقی  
که نمی دانست چیست ، به سمت بیمارستان مورد نظر  
حرکت کرد. در میان راه با آرش تماس گرفت و از او

درخواست کرد که به بیمارستان بیاید. بعد از آرش به حسام زنگ زد و حسام پاسخش را نداد و او نگران تر از قبل رانندگی می کرد. بالاخره راه 15 دقیقه ای که برای او 15 سال گذشته بود تمام شد. با قدم های تند راهرو را می پیمود. بالاخره مهلا را دید. با صورتی غرق در اشک و وحشت زده نزدیکش شد.

با نگرانی پرسید:

— چی شده؟

مهلا اما وحشت زده او را نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. آرش و ثنا هم رسیده بودند و هر کدام سعی داشتند مهلا را آرام کنند و از او بپرسند که قضیه چیست. ناگهان احسان پرسید:

— حسام کجاست؟

با گفتن این جمله از سوی احسان ، صدای هق هق مهلا شدید تر شد. احسان ناگزیر به سمت پذیرش بیمارستان رفت و از آنان توضیح خواست .

پرستار نگاهی به احسان انداخت و گفت :

\_ با حسام عمرانی نسبتی دارید؟

احسان سری تکون داد. پرستار نگاه غمگینی به احسان انداخت و گفت :

\_ متاسفم ! ایشون فوت کردن .

احسان ناباورانه به دنبال دلیل مرگ حسام می گشت که صدایی از پشت شنید :

\_ ببخشید اقا؟

به سمت صدا برگشت . دختری بیست و هفت - هشت ساله که لباس نیروی انتظامی بر تن داشت. دختر ادامه داد :

\_ سرگرد تیرداد هستم. مسئول بررسی پرونده مرگ حسام عمرانی . بفرمایید بشینید تا بهتون علت مرگ رو توضیح بدم.

احسان شکه از اتفاق افتاده مطیعانه روی صندلی کنار راهرو نشست. دختر رو به پرستار گفت : \_ آب قند بیارید ، شوکه شده .

پرستار آب قند را آورد و به خورد احسان داد. سرگرد ادامه داد :

\_ مهلا و حسام امشب به یک پارتنی دعوت شده بودن و دوتایی با هم به این پارتنی می‌رن. سالن محل برگزاری پارتنی ، مجهز به پنکه سقفی های جدید بود. متاسفانه به دلیل نقص فنی یکی از پنکه ها ، پره های پنکه از جا درمیان و به سمت مهلا و حسام می‌رن از مهلا رد می‌شن اما...

کمی مکث می‌کند و بعد دوباره ادامه می‌دهد :

پره ها باعث بریده شدن سر حسام و مرگ اون می شن. البته این رو هم باید بدونید که برای این اتفاق حداقل پنج تا دستگاه باید به مشکل پیدا می کردن و به این علت مرگ این آقا جز مرگ های غیر طبیعی ثبت شد. بهتون تسلیت می گم.

سرگرد بلند شد و رفت. احسان بهت زده حرف هایی که شنیده بود را تجزیه و تحلیل می کرد. خودش نظامی بود و مرگ های غیر طبیعی زیادی دیده بود؛ اما این یکی برایش سنگین بود؛ مرگ بهترین دوستش. امکان نداشت. به سمت بچه ها رفت. خدا را شکر کرد که سرگرد تیرداد به آنها جریان را گفته بود. همه شان بهت زده و ترسان بودند. شاید می ترسیدند آخر راهشان باشد. سر قبر حسام ایستاده بودند. حسامی که پدر و مادری نداشت و تنها زندگی می کرد. مراسم ترحیمش چه غریبانه بود؛ فقط چند نفر از دوستان و همکارانش و

دوست دخترانی که سر مزارش زجه می زدند. گلی برداشت و شروع به پر پر کردنش کرد .

\_ سلام رفیق. چه طوری؟ فکرش رو می کردی پنکه سقفی باعث مرگت بشه؟

زهرخندی کردو ادامه داد :

\_ چرا رفتی؟ نگفتی دلمون برات تنگ می شه؟ خوب بخواب رفیق! خوب!

از جایش بلند شد و عقب تر ایستاد. صدای قرآن و زجه های زنان در هم آمیخته شده بود؛ اما تنها چیزی که در ذهن احسان مرور می شد سخن ورد زبان حسام بود :

\_ خدا کیلو چنده؟ عشق و حال رو بچسب!

\*\*\*

مادرش دستانش را کشید و بافریاد پرسید :

\_ کجا می خوای بری؟

پوفی کشید و باصدای گرفته ای گفت :

\_هرجا به غیر از این شهر لعنتی!

چمدانش را برداشت و به سمت فرودگاه حرکت کرد. مرگ

حسام تأثیر بدی رویش گذاشته بود . لحظه ای تصویر آن

جسم بی سر حسام از جلوی چشمش کنار نمی رفت .

مغزش از سوال های بی جوابی که داشت سوت

می کشید. چرا او؟ چرا در هنگام پرتاب آن پره ها او آنجا

بود؟ چرا؟ هزاران چرای دیگر در مغزش رژه

می رفت! جلوی درب ورودی فرودگاه مهر آباد پیاده شد.

چمدانش را برداشت و به داخل رفت ، کارهای پروازش

انجام شد و او به سمت هواپیما رفت ؛ بی خبر از این که

شاید این آخر راهش باشد . روی صندلی مورد نظرش

نشست. کنارش پسر جوانی نشسته بود. پسری خوش بر و

رو!



با این که حال روحیش خوب نبود ، نمی توانست از آن  
 پسر بگذرد. لبخندی به روی پسر پاشید . پسر ذوق زده  
 از این حرکت مهلا دستی به سوی او دراز کرد :  
 \_ حسام هستم.

با شنیدن اسم حسام کمی خم به ابرویش آمد و حس  
 کرد که دارد به حسام خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* می کند ؛ اما با خود  
 گفت :

\_ کدوم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*؟ من و حسام که با هم صنمی  
 نداشتیم .

با پسر دست داد .

\_ مهلا هستم؛ خوشبختم .

پسر کمی صورتش را نزدیک صورت مهلا کرد و گفت :

-خانومی به زیبایی شما ندیده بودم!

مهلا لبخندی زد و چیزی نگفت. مهمان دار شروع به توضیح نکات ضروری کرد و از مسافران خواست که کمر بند های خود را ببندند.

هر دو، کمر بند هایشان را بستند و هواپیما تیک آف کشید و از جای خود بلند شد. در میانه های راه بودند، مهلا نگاهی به حسام انداخت و حسام نیز با لبخندی به او نگریست. مهلا سرش را چرخاند و نظارگر محیط بیرون از هواپیما شد که احساس کرد جسم تیزی در پلهویش فرو رفت؛ جسمی سوزن مانند! زبانش بند آمده بود و حتی مجال جیغ کشیدن هم نداشت! فقط در لحظه آخر نگاهی همراه با بهت به حسام انداخت

\*\*

از هواپیمای شکاری خود پیاده شد. یکی از سرباز ها به سویش آمد. ادای احترام کرد و گفت: \_ جناب سرگرد تلفن با شما کار داره.

با قدم های بلند ، سریع خود را به اتاقش رساند و تلفن را برداشت :

\_ سرگرد حیدری هستم . بفرمایید!

صدای زنانه ای در گوشی پیچید :

\_ سرگرد تیرداد هستم . می تونید به بیمارستان بیاید؟

با نگرانی پرسید:

\_ اتفاقی افتاده؟

سرگرد با همان لحن قبلی پاسخ داد :

\_ بیاید این جا متوجه می شید.

تلفن را قطع کرد.با خود اندیشید ؛ این دختر پتانسیل خفه شدن را داشت . با سرعت به سمت ماشینش حرکت کرد و راه افتاد.مسیر آن چنان هم طولانی نبود.بالاخره رسید و با سرعت به داخل بیمارستان رفت.دنبال

شخصی آشنا می گشت که صدایش را از پشت سرش شنید :

\_ سلام آقای حیدری.

به سمت صدا برگشت . سری تکان داد و نگران پرسید :

\_ اتفاقی افتاده؟

دستی به سمت احسان گرفت و ادامه داد :

\_ اول آرامش خودتون رو حفظ کنید تا بگم چی شده !

احسان نفس عمیقی کشید . چه قدر دوست داشت این دختر را خفه کند.

\_ خوب می گید چی شده یا نه؟

سرگرد سری تکون داد:

\_ مهلا احمدی امروز سوار هواپیما شد و تهران رو به

مقصد همدان ترک کرد.

مشکوک پرسید :

\_ خب؟

سرگرد تیرداد کمی من من کرد و ادامه داد : ایشون  
مشکل قلبی داشتن؟

احسان با تعجب نگاهی به سرگرد می اندازد و  
میگوید: نمیدونم؛ فکر نکنم!

سرگرد سری از تاسف تکان میدهد و میگوید:

\_ متأسفانه ایشون بر اثر ایست قلبی فوت کردن.

صدای جیغ زنانه ای از پشت احسان آمد. به سمت صدا  
برگشتند . ثنا و آرش بودند و همه حرف هارا شنیده  
بودند. ثنا از حال رفت و آرش با بهت نظاره گر سرگرد و  
احسان بود.

\*\*

همگی عاجز از درک این اتفاقات ، به سنگ قبر مهلا زل  
زده بودند. چه می کردند؟ چه می توانستند بکنند؟ همه

آن ها ترسان و پشیمان بودند. پشیمان از اتفاقات کلبه و ترسان از مرگ حسام و مهلا.

صدای گریه های مادر مهلا سوهان روح آرش شده بود که خود را مقصر جریانات کلبه می دانست. ثنایی که پا به پای خانواده مهلا اشک می ریخت. احسانی که پی علت مرگ ها می گشت؛ اما دریغ از دلیلی که با عقل جور دربیاید. بالاخره مراسم تشیع جنازه با تمام سختی ها و بی تابی های خانواده مهلا تمام شد. حال از آن گروه پنج نفره، سه نفر باقی مانده بود. مرگ دو دوست در کمتر از ده روز، اتفاق غیر قابل باوری بود. به سمت ماشین هایشان رفتند. احسان پس از بدرقه آرش و ثنا، سوار ماشینش شد و حرکت کرد. در میانه های راه، صدای انفجارمانندی آمد که خبر از پنچر شدن لاستیک ماشینش می داد. در کنار جاده ایستاد و از ماشین پیاده شد. نگاهی به چرخ پنچر ماشینش انداخت که ناگهان

دستی دستمال به دست از پشت به صورت او هجوم آورد  
 و طولی نکشید که تمام دنیا دور سرش چرخید ؛ اما او  
 نیمه هشیار ماند و صداها را می شنید. افراد مهاجم با  
 یگدیگر سخن می گفتن و او عاجز از انجام هر گونه  
 عکس العملی بود...

\_ بی هوش شد؟؟

\_ آره.

\_ ببریمش!

دست و پایش را گرفتند و او رادر ماشین انداختند. همه  
 اینها را حس می کرد ؛ اما نمی توانست کاری کند. کم کم  
 احساس کرد که همه چی سیاه شد و او به خواب رفت .

\*\*\*

چشمانش را باز کرد . زمان از دستش خارج شده بود .  
 نمی داست کجاست یا حتی ساعت چند است؟ کمی

سرش را چرخاند که چشمانش به سرگرد تیرداد خورد .

کمی خودش را بالا کشید:

\_ تو اینجا چی کار می کنی؟

سرگرد اخمی کرد :

\_ فکر کنم سوالیه که من باید از شما پرسیم!

بیشتر خودش را بالا کشید :

\_ یعنی چی؟

سرگرد نگاهی به او انداخت :

\_ یعنی من تو راه برگشت به خونه ، یه ماشینی رو دیدم

که کمک می خواست . نگه داشتم که یه دستمال گرفتن

جلو صورتم و چشم باز کردم دیدم این جام .

باز شدن درب ورودی ، مجال پرسیدن سوال دیگری را

به احسان نداد.



مردی با لباس فرم پلیس وارد شد. از روی درجه اش می شد فهمید که سر لشگر است . سومین درجه نظامی ایران . هر دو از جا برخاستند و احترام گذاشتند. هر دو سر در گم بودند. سر لشگر که از روی اتیکتس می شد فهمید نام خانوادگیش یزدانی است ، شروع به صحبت کرد :

\_ می دونم هر دوتون کنجاوید که چرا این جایید. من بدون مقدمه بهتون می گم و ازتون می خوام تا وقتی حرفم تموم نشده چیزی نگید و نپرسید. مفهومه؟ هر دو با صدای رسا بله گفتند.

سر لشگر ادامه داد :

\_ سرگرد محدثه تیرداد و سرگرد احسان حیدری. یکی از دایره جنایی نیروی انتظامی و اون یکی از نیروی هوایی ارتش ، هر دوتون از بهترینای نظام هستید و هر دوتون آموزش های زیادی دیدید اما...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_ ما می خواهیم شما دو تا رو به صورت ویژه آموزش بدیم . به طوری که بتونید از پس هر ماموریتی بر بیاید. توی پروندتون رو که نگاه می کردم ، فهمیدم که جفتتون دان دو تکواندو دارید و این خوبه ؛ ولی اگر قبول کنید که به صورت ویژه آموزش ببینید باید حداقل پنج رشته ورزشی دیگه رو به صورت حرفه ای یاد بگیرید. همین طور رانندگی خطرناک و انواع تیراندازی با انواع اسلحه ها. کار با انواع کامپیوترها ، لوازم الکتریکی ، هک همه سیستم ها ، خنثی کردن انواع بمبا و خیلی چیزای دیگه . تو مدت آموزشتون جوری وانمود می کنیم که شما رو به خاطر رابطه نامشروع از کار بیرون انداختیم .

هر دو لب گزیدند. سرلشگر ادامه داد :

\_ تو مدت آموزش ، شما تو یه خونه زندگی می کنید . خونه ای که از بیرون شبیه یک خونست ولی وقتی

واردش می‌شید، شامل چند اتاقه . البته باید برید ببینید  
تا متوجه بشید. در مورد کارتونم که به ظاهر تو یه  
شرکت کار می‌کنید ؛ ولی اون شرکت ماله ماست و یه  
جورایی پل بین زندگی ساختگی و زندگیه واقعیتون  
هست . تمام نکات رو گفتم ؛ حالا اگه سوالی دارید  
بپرسید .

سر گرد تیرداد پرسید :

\_ پدرم چی می‌دونه؟

سرلشگر خندید و گفت :

\_ پیشنهاد پدرت بود.

احسان بی‌وقفه گفت :

\_ قبوله!

سر گرد تیرداد هم به تابعیت از احسان گفت :

\_ منم همین طور .

سرلشگر: نمی‌خوایید فکر کنید؟

هر دو با هم نه محکمی گفتند. سرلشگر ادامه داد :

\_ یه مورد دیگه ؛ در مورد محرمیتتونه . ما نیازی نمی  
بینیم ، اگر نیازی دیدید خودتون به ما بگید . ما با شما  
تماس می‌گیریم ؛ ولی فردا جفتتون از کار اخراج  
می‌شید.

باز هم با همان صدای رسا گفتند :

\_ بله قربان .

سرلشگر بلند شد و عزم رفتن کرد . در همان حال به آن  
دو گفت :

\_ امنیت ایران رو بسازید. یا علی!

پس از این که احسان و محدثه احترام نظامی  
گذاشتند. سرلشگر رفت . احسان به سمت محدثه  
برگشت و گفت :

\_ همکاریمون از فردا شروع می‌شه.

محدثه سری تکان داد و گفت :

\_ پس پیش به سوی ماموریت جدید .

وارد اداره شد. سنگینی نگاه‌های زیر دستان و همکاریانش را حس می‌کرد. ناگهان یکی از دوستانش نزدیک شد و با حیرت پرسید :

\_ محدثه؟ اینا راسته؟ تو با سرگرد ارتش ارتباط داری؟

سرش را زیر انداخت و زیر لب زمزمه کرد :

\_ شروع شد!

صدای یکی دیگر از همکاریانش را شنید:

\_ سرگردهای بلند مرتبه نظام با هم رابطه نامشروع

داشتن؟ باعث خجالته!

همچنان سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت. صداها

همچنان به گوشش می‌رسید :

\_ شما دو تا خجالت نکشیدید؟ تو لیاقت این جا موندن رو

نداری دخترِ ه\*ر\*ز\*ه!

چیزی نمی گفت ؛ نباید می گفت. دوستش که همکارش

هم محسوب می شد گفت :

\_ راسته محدثه؟

محدثه سری تکون داد و گفت :

\_ راسته .

صدای داد سرهنگ صالحی آمد :

\_ تیرداد تو اخراجی. دایره ما جای این چیزها نیست .

سرهنگ هم چیزی نمی دانست . این ماموریت رازی بین

پنج یا شش نفر بود .

محدثه چیزی نگفت که باعث شد سرهنگ داد بکشد :

\_ همین حالا وسایلت رو جمع میکنی و می ری . مفهومه؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت :

\_ بله قربان!

به سمت اتاقش حرکت کرد. حرف و قضاوت مردم برایش اهمیتی نداشت. مهم ماموریتش بود. او جزو برترین و بهترین پلیس های زن ایران بود و حال با یکی از بهترین خلبان های نظامی ایران و یکی از بهترین سرگرد های ارتش به ماموریت برگشت ناپذیر می رفت. آموزش های بی وقفه و زندگی جدیدی که پیش رو داشت. به خود که آمد، وسایلیش را جمع کرده بود.

صدای دوستش را شنید:

\_ تو خجالت نمی کشی؟ جواب بابات رو چی می خواهی بدی؟ چه جوری می تونی تو روش نگاه کنی؟ اون دنیا جواب مادرت رو چی می دی؟

به سمت دوستش مهسا برگشت. حال وقت نقش بازی کردن بود. آب دهانش را قورت داد و سعی در دروغ گفتن کرد:

\_ من احسان رو دوست دارم . اونم همین طور. این کافی نیست؟

\_ چه دروغ بزرگی ، خیلی عوض شدی! نه عوض نشدی ، عوضی شدی!  
اخمی کرد:

\_ حرف دهنتم رو بفهم . من هر کاری بخوام می کنم. به کسی هم ربطی نداره .

مهلت پاسخ دادن به گفته اش را نداد وسایلمش را برداشت و اداره را ترک کرد

\*\*

به سمت مطب دکتری که می گفتند سقط غیر قانونی انجام می دهد ، در حال حرکت بودند. در میانه های راه بودند که ناگهان آرش چیزی یادش آمد:

\_ سنا؟



سنا به سمتش برگشت و گفت:

\_ بله؟

آرش خندید و گفت:

\_ دیروز یه خبری بهم دادن که از تعجب شاخ در آوردم!

سنا چشمهایش را ریز کرد و پرسید:

\_ چه خبری؟

با همان پوزخند گفت:

\_ احسان رو از کار بیرون کردن!

سنا با تعجبی که صدایش واضح بود گفت:

\_ وا! واسه چی؟

آرش دستی تو موهایش کشید:

\_ اون دختره سرگرد تیرداد رو میشناسی؟

سنا کمی فکر کرد و سپس گفت:

\_ مسؤل پرونده حسام و مهلا؟

آرش سرش را تکان داد:

\_ آره همون!

سنا کنجکاوانه پرسید:

\_ خب؟

بازهم خندید و با پوزخند گفت:

\_ با اون رابطه داشته! اونم از نوع نامشروعش!

سنا بهت زده گفت:

\_ کی؟ احسان؟ احسان خودمون؟

آرش همچنان می خندید:

\_ آره ، رو نکرده بود اینکارست!

سنا با همان بهت گفت:

\_ نه! این امکان نداره!

پوزخند دیگری زد:

\_\_ نه بابا باید بریم پیش شازده یه دوره سجاده آب کشی  
کردن ببینیم!

سنا موضوع را عوض کرد:

\_\_ آرش مطمئنی باید اینکار رو انجام بدیم؟

آرش سری تکون داد:

\_\_ پس چی؟ می خوای چند ماه دیگه یه بچه ببریم بزاریم  
تو دامن خانوادهامون بگیریم بفرمایید این نوه تون ،  
ببخشید ما بدون اجازه ازدواج کردیم!

سنا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت! رسیدنشان  
به مطب زیاد طول نکشید

.باهم از ماشین پیاده شدند.برعکس تمام فیلم هایی که  
دیده بودند مطب این دکتر جایی در بالای شهر بود. اینجا  
خبری از پروانه کسب باطل شده نبود. همه چی به ظاهر

خوب بود. وارد ساختمان شدند ؛ به مطب که رسیدند  
زنگ درب را زدند. منشی با خوشرویی از آنها استقبال  
کرد و آنها را به داخل راهنمایی کرد و شروع به پرسش و  
پاسخ از آنها کرد:

\_ بچه چندمته؟

سنا تا خواست جواب دهد آرش گفت:

\_ بچه اوله!

زن لبخندی زد و گفت:

\_ چند وقته ازدواج کردید؟

آرش دستی در موهایش کشید:

\_ دوماه!

زن با تعجب نگاهشان کرد، اما چیزی نگفت و سری تکان  
داد:

\_ خیلی خوب تا یه ربه دیگه می تونید برید تو.

جفتشان سری تکان دادند. یک ربع گذشت و بیماری از اتاق دکتر بیرون آمد. منشی اشاره ای به آن دو کرد. هر دو از جایشان بلند شدند به اتاق دکتر رفتند. دکتر سلامی کرد و از سنا پرسید:

\_ اشکالی ندار آقا داخل باشن؟ اول می خوام معاینه کنم بعد کارم رو انجام بدم.

سنا سری تکون داد:

\_ نه مشکلی نداره!

دکتر سری تکون داد:

\_ پس لباست رو در بیار و بیا روی تخت دراز بکش!

سنا مطیعانه کارهایی که دکتر میگفت را انجام داد. دکتر سنا را بیهوش کرد و شروع به کارش کرد. آرش نیز بالا سر سنا منتظر بود. ساعتی گذشت و دکتر کارش را تمام کرد، اما یک چیز درست نبود! خونریزی بند نمی آمد.

دکتر منشی را صدا کرد. منشی سراسیمه داخل شد و رو به دکتر گفت:

\_ باید زنگ بزنیم بیمارستان!

آرش غرید:

\_ چی شده؟

دکتر: آقا آرامش خودتون رو حفظ کنید!

و بعد رو به منشی گفت:

\_ اگه به بیمارستان خبر بدیم کارمون تمومه.

منشی با آشفته حالی گفت:

\_ ولی خونریزش بند نمیاد! تا چند دقیقه دیگه هم به هوش میاد.

دکتر سراسیمه گفت:

\_ با این خونی که از دست داده به هوش نمیاد!

آرش فریاد زد:

\_ زنگ بزنیید اورژانس!

دکتر غرید:

\_ کار شما هم غیر قانونی بوده! پس پای هممون گیر.

آرش دیگر چیزی نگفت. فشار خون و ضربان قلب سنا به شدت پایین بود! دکتر رو به منشی گفت:

\_ دستگاه شوک رو بیار.

منشی با بهت گفت:

\_ برایش ضرر داره!

دکتر غرید:

\_ باید زنده بمونه!

منشی دستگاه شوک را آورد و روشن کرد. بی خبر از ولتاژ بالایش! دکتر بدون آنکه دستگاه را امتحان کند آن را روی سینه سنا فرود آورد. ناگهان سنا را برق گرفت و

به جای اینکه به بالا پرتاب شود تمام بدنش بنفش رنگ شد. اتصالی دستگاه و ولتاژ بالای برق کار دستشان داد. این آخر راه سنا بود.

\*

\_ چرا باید از تهران بریم؟

سرلشگر نگاهی به احسان انداخت:

\_ روت میشه به عنوان کسی که ز\*ن\*ا کرده تو تهران بمونی؟

احسان لب گزید. محدثه نگاهی به احسان و بعد نگاهی به سرلشگر انداخت:

\_ خوب کجا قراره بفرستینمون؟

سرلشگر حالت متفکرانه ای به خودش گرفت:

\_ میرید استان گیلان ، شهرستان صومعه سرا!



هر دو به فکر فرو رفتند؛ نمی دانستند شهرستان صومعه  
سرا کجاست! حتی اسمش را هم نشنیده بودند. احسان  
پرسید:

\_ حالا چرا این شهر؟

\_ بعدا می فهمید!

واز جاش بلند شد. باز هم احسان ماند و محدثه. محدثه  
نگاهی به احسان انداخت. برای بیان سخنش تردید  
داشت، نمی دانست حرفی که می خواست بزند درست  
است یا نه؟

نمی دانست چقدر به احسان خیره شده بود در ذهنش  
حرفش را سبک سنگین می کرد که احسان سکوت را  
شکست:

\_ مشکلی پیش اومده؟

محدثه هول کرد و با مین گفت:

\_ عه... نه ... چیزه...

در ذهنش به خود توپید:

\_ خیره سرت سرگرد مملکتی! چرا هول می کنی؟

سرفه مصلحتی کرد ، تا هم صدایش باز شود و هم

کنترلش را در دست بگیرد:

\_ راجب مسئله محرمیت!

احسان دوباره نشست و پای روی پای نهاد:

\_ خب؟

محدثه هم به تبعیت از احسان روی صندلیش نشست:

\_ نظرتون راجبش چیه؟

احسان ابرویی بالا انداخت:

\_ راجب محرم شدنمون؟

محدثه سری تکون داد. احسان کمی به جلو متمایل شد:

-راستش من با خودم که فکر میکردم ،به نظرم بهتره که با هم محرم بشیم. چون امکان داره تمرین هایی که داریم احتیاج به برخورد فیزیکی داشته باشه که این خودش حائز اهمیتیه از طرفی دیگه.

کمی مکث کرد که باعث شد محدثه بپرسد:

\_ از طرفی دیگه؟

احسان بدون تعلل گفت:

\_ به هر حال ما نمی دونیم قرار چقدر آموزش هامون طول

بکشه و درست نیست تو این مدت نامحرم باشیم!

محدثه سری تکان داد متفکرانه حرف های احسان را

تایید کرد؛ راست می گفت ، نمی دانستند قرار است چه

مدت باهم باشند به هر حال آنها آموزش های ویژه می

دیدند برای ماموریت های ویژه!

\*\*\*\*

همه چیز مهیا شده بود. محدثه به دلیل اینکه پدرش از معدود افرادی بود که جریان را می دانست ، راحت از او خدافظی کرد. اما احسان ، پدر و مادرش داستان پوششی را باور کرده بودند و او عاجز از توجیح آنها بود. در دلش خدا خدا میکرد که عاق والدین نشود!

سوار ماشین مشکی رنگ مخصوصی شدند و دونفری به سمت مقصد حرکت کردند. ماموریتشان آغاز شده بود.

بعد از جاری شدن صیغه محرمیت دائمی به سمت شهرستان صومعه سرا استان گیلان حرکت کردند.

محدثه اطلاعاتی که احسان خواسته بود را پیدا کرده بود. احسان به لطف یکسال خدمت بیشتر مافوق محدثه شده بود. محدثه نگاهی به احسان کرد و پرسید:

\_ آقای حیدری! اطلاعات رو بخونم؟

احسان سری تکون داد:

\_ نمی توئم مطلب رو تجزیه تحلیل کنم.اگه میشه یه توضیح کلی بدید.

محدثه باشه ای گفت و شروع کرد به توضیح دادن:

\_ شهرستان صومعه سرا تو غرب گیلان ویست و پنج کیلومتری شهره رشت قرار داره.این از موقعیت جغرافیاییش اما معنی اسمش ؛تو زبان گیلکی (سوما)به معنی آب هستش و گیلکها (آبکش) رو (سوما پلان) میگوین.بس کلمه (سوما)معنی صومعه رو نمیده و کلا شهرستان صومعه سرا به معنی (سرایبی که در آن آب جاریه) اینم از اسمش.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_ اما محصولاتش ، برنج و چای و صنوبر و زعفران و نیشکر و خیلی از میوه ها و مرکباته اما چیزی که معروفش کرده پرورش کرم ابریشمه طوری که این شهر به شهر ابریشم معروف! تو روستاهای اطرافش مردم یا

کشاورزن یا پرورش کرم ابریشم دارن اما مثل اینکه  
جدیدا تعداد این پرورش کرم ابریشم خیلی کم شده.  
اینم از محصولاتش!

احسان که انگار زیاد از اطلاعات محدثه، خوشش نیامده  
بود گفت:

\_ اطلاعات طبیعی دیگه بسه. اطلاعات سیاسی و  
فرهنگیشو بده!

محدثه سری تکان داد و گفت:

\_ یه کرسی تو مجلس داره. شورای شهرشم اطلاعات  
دقیقی تو نت در موردش نیست!  
نگاهی دوباره به احسان انداخت:

\_ اطلاعات انسانیشم بگم؟

احسان سری تکون داد:

\_ البته!

محدثه دوباره شروع به توضیح دادن کرد:

\_\_ جمعیتش تقریبا 130 هزار نفر بدون احتساب روستاهای اطراف! هفتاد دانشگاه داره ، فنی و حرفه ای ، آزاد ، پیام نور ، علمی کاربردی ، پیرا پزشکی ، فنی مهندسی و منابع طبیعی که وابسته به دانشگاه گیلانه ، اما راجب مشاهیرش از علمای بزرگ شیعه و سنی گرفته تا ورزشکار و دکتر و پرفسور ، زیاد داره! اما نکته قابل توجه و شاید یکی از دلایلی که مارو به اونجا فرستادن زیاد بودن مشاهیر ، افراد معروف سیاسی و فرماندهان جنگه.

احسان با کنجکاوی پرسید:

\_\_ یعنی افراد سیاسیش از دکتراش بیشتره؟

\_\_ چیزی که من فهمیدم اینه که دکتراشم سیاسین!

احسان ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_\_ یعنی داریم وارد شهر خاص و استثنائی می‌شیم!؟

محدثه لبخندی زد:

-این جور به نظر میاد!

\*\*\*\*

بالاخره بعد پنج شش ساعت به مقصد مورد نظر رسیدند.  
چی پی اس محل اقامت آنها را جایی به دور از مرکز شهر  
نشان می داد. شهرکی در نزدیکی معروف ترین پارک  
شهر.

احسان ماشین را به سمت مقصد هدایت کرد. چه کسی  
می دانست چه اتفاقاتی قرار است برای آنها  
بیوفتد؟ جلوی ویلای مد نظر ماشین را نگه داشت. درب  
مشکی رنگ بزرگ و ویلایی که از پشت دیده  
می شد. محدثه پیاده شد و زنگ را فشار داد طولی  
نکشید که درب باز شد و احسان ماشین را به داخل برد.



در جلوی ویلا دختر و پسر جوانی حضور داشتند. احسان از ماشین پیاده شد و به سمت آنها حرکت کرد. پسر جوان دستی به سمت احسان دراز کرد و گفت:

\_ سرگرد سهند برهانی هستم از پلیس فتا.

دختری که در کنار او ایستاده بود به محدثه دست داد و گفت:

\_ سرگرد گیلدخت آماردی هستم از سپاه پاسداران!

همگی با هم آشنا شدند. قرار بود هر چهار نفر آنها آموزش های ویژه ببینند. همه منتظر آینده بودند. آینده ای سراسر گنگ!

هرچه در ذهن خود حساب و کتاب می کردند متوجه چیزی نمی شدند حتی نمی دانستند قرار است با چه چیزی مقابله کنند؟

با قاچاق؟ مواد مخدر؟ دزدی؟ مقابله با منافقین؟ تجزیه طلبا؟ کودتا گر؟

نمی دانستند! کسی هم به آنها چیزی نمی گفت! باید آموزش ها تمام میشدند تا آنها بتوانند چیزی بفهمند! وارد خانه شدند خانه ای چهار خوابه با یک سالن اصلی و آشپزخانه ای بزرگ. از آنجا که معلوم بود قرار بود باهم، همخانه باشند. جدا از دوبرکس بودن خانه و بالا بودن چهار اتاق چیزی که توجهشان به خود جلب کرد در اتوماتیکی بود که در کناری از هال قرار داشت و نباید از آن عبور می کردند و همین توجه شان را به آن در اتوماتیکی جلب کرده بود.

بر اساس نامه الکترونیکی که برایشان ارسال شده بود شرکتی تقریبا بزرگ در نزدیکی مرکز شهر محل آموزش آنها بود. شرکتی که به ظاهر تخصصش واردات صادرات بود و در باطل مرکز آموزش یکی از مخفی ترین گروههای

حکومت! پس از کند و کاو درباره خانه به اتفاق به داخل شهر رفتند از کانال معروف شهر رد شدند و به یکی از خیابان های ورودی شهر داخل شدند حجم ماشین ها و انبوه مردم که در دو طرف خیابان ،نظاره گر مغازه ها بودند برای آنها جالب بود.

به میدان اصلی شهر رسیدند ؛ تاکسی های دور میدان که هر یک به دنبال مسافری بودند تا زود تر حرکت کنند. بازارچه های قدیمی ، خیابان های اصلی شهر که به آنجا منتهی می شدند و تلویون بزرگ شهری که تبلیغات مغازه های مختلف از آنها پخش می شد. اینجا میدان مرکزی شهر بود. احسان که پشت فرمان ماشین نشسته بود راهنمایی زد و به سمت مقصد حرکت کرد ؛ از مرکز شهر تا آنجا راهی نبود ، ماشین را پارک کرد و هر چهار نفر از ماشین پیاده شدند و در کنار هم ایستادند!

این آغاز راهشان بود...

" شش ماه بعد "

\_ احسان؟

احسان نگاهی به سهند انداخت:

\_ بله؟

سهند همونطور که سرش در لب تاب بود گفت:

\_ سرلشگره!

احسان به بالای سر سهند رفت :

- خب؟

سهند نگاهی به احسان انداخت:

\_ اولین ماموریتمون...

احسان کنجکاو نگاهی به مانیتور انداخت:

\_ خب اولین ماموریتمون چیه؟

\_ خب دیروز نزدیکیای رشت یه جنازه پیدا کردن همراه  
یه نامه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_ جنازه سلاخی شده بود و پوستش رو کنده بودن!  
احسان با بهت گفت:

\_ تو نامه چی نوشته بود؟

\_ صبر کن ، یه آدرس!

احسان دستی در موهایش کشید:

\_ یعنی ماباید پیداش کنیم و بعد دستگیرش کنیم؟  
سه‌ند سری تکون داد:

\_ اینجور که معلومه اما یه چیز دیگه!

\_ چی؟

سه‌ند نگاهی به در اتوماتیک کرد و گفت:

\_ رمز در رو دادن می تونیم بریم توش!

احسان جهشی به سمت درب زد و پرسید :

\_ رمزش چیه؟

سه‌ه‌ند از جاش بلند شد:

\_ هفتاد و چهار ، چهل و هفت.

احسان رمز را زد درب باز شد ، اتاقی شبیه به مرکز عملیات. رایانه ای با تشکیلات فراوان در وسط اتاق و سلاح های گرم و سردی که در گوشه سمت چپ اتاق در چیزی شبیه به کمد قرار گرفته بودند. دیوار رو به روی رایانه پر از مانیتور بود! سمت راست مملو از جلیقه های زد گلوله ، ردیاب ، شنود و هر چه که برای یک عملیات نیاز داشتند موجود بود!

سه‌ه‌ند سوتی زد و گفت:

\_ اینم مرکز عملیاتمون!

احسان لبخندی زد و گفت:

\_ سیستم هارو روشن کن منم به گیلدخت و محدثه  
زنگ میزنم که برگردن خونه.

سهند پشت سیستم نشست و گفت:

\_ اطاعت میشه فرمانده.

سیستم را روشن کرد. روی صفحه روبه رویش نقشه ای  
ظاهر شد همراه با چهار فلش که هر کدام به اسم یکی از  
آنها بود و مکان دقیق آنها را نشان می داد. احسان که  
برای تماس به خارج از مرکز عملیات رفته بود با وارد  
شدن ، نگاهی به مانیتور ها انداخت و گفت:

\_ به محدثه و گیلدخت زنگ زدم الان میان!

از پله های ورودی پایین آمد و آرام پرسید:

\_ روما ردیاب نصب کردن؟

سهند که به مانیتورها زل زده بود گفت:

\_ فک کنم!

احسان سری به چپ و راست تکان داد:

\_ ولی چه جوری؟

\_ نمی دونم!

\_ حالا این خوبه یا بد؟

سه‌پند به پشتی‌سندلی خود تکیه داد:

\_ این باعث میشه تو عملیات متوجه بشیم که کی

کجاست و از طرفی اگه کسی بمیره ، ما سریعاً اینجا

متوجه می‌شیم!

صدای گیلدخت مانع از اظهار نظر احسان شد:

\_ اینجا کی مرکزهای عملیاتی هست که تو فیلما

دیدیم!

محدثه ضربه‌ای به پهلوی او زد و گفت:

\_ خیر سرت سرگرد سپاهی! این چه وضع حرف زدنه؟



گیلدخت تکانی به گردنش داد و به کنایه گفت:

\_ ببخشید جناب سرگرد! دیگه تکرار نمیشه.

سهند دستانش را به هم کوبید و گفت:

\_ خانوما اگه اجازه بدید بریم سراغ ماموریت اولمون!

محدثه و گیلدخت از پله های ورودی پایین آمدند .

محدثه : بفرمایید.

سهند عکس های جنازه پیدا شده را روی مانیتور

انداخت و شروع به صحبت کرد:

\_ چند روز پیش توسط پلیس محلی پیدا شده! یه پسر

بیست و دو ساله که هنوز هویتش معلوم نیست .قاتل

جسد رو تیکه تیکه کرده و بعد پوستش رو کنده و کنار

جنگل انداخته همراه با یه نامه !

محدثه به مانیتورها نزدیک شد و پرسید:

\_ تو نامه چی نوشته ؟

سهند عکس مربوط به نامه رو باز کرد:

\_ یه آدرس و تاریخ.

احسان کنار محدثه ایستاد:

- تو که گفתי فقط یه آدرس!؟

سهند رو نامه زوم کرد و گفت:

\_ اون موقع این رو ندیده بودم!

احسان سری تگون داد:

\_ گیلدخت و سهند یه نقشه بکشید واسه دستگیری این

یارو! محدثه دنبال من بیا!

سهند با لحن شیطانی رو به گیلدخت گفت:

\_ اینا عقد کردن ماهم عقد کردیم! معلوم نیست میخوان

برن چیکار کنن؟

هر دو خندیدند که احسان گفت:

\_\_ یه تنبیه درست و حسابی میخواینا!

سهند دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد:

\_\_ نه فرمانده شما هر کاری دلت میخواد بکن, اصن به  
ماچه!

\_\_ این شد یه حرفی!

بعد از گفتن این حرف به بیرون از مرکز عملیات  
رفت. گیلدخت روبه محدثه گفت:

\_\_ مراقب خودت باش!

محدثه برو بابایی زیر لب زمزمه کرد و به دنبال احسان  
راه افتاد. احسان به اتاق خودش رفت و محدثه نیز وارد  
اتاق احسان شد. احسان روی تخت نشست و گفت:

\_\_ در رو ببند.

محدثه درب را بست و گفت:

\_ بین احسان الان دقیقا چهار ماهه داری کاری میکنی که همه فکر کنن من و تو با هم رابطه داریم؛ حتی هفته پیش بابام زنگ زده می پرسه که ما باهم رابطه داریم یا نه؟ خواهش می کنم ازت که این مسخره بازی هارو تموم کنی! طبق تاریخ روی اون نامه ما باید فردا بریم اولین ماموریتمون پس خواهشا همین امروز این مسخره بازی ها رو تموم کن.

احسان دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت:

\_ اتفاقا من می خواستم قبل از شروع ماموریتمون این مسئله رو رسمی کنیم!

چشمان محدثه از حد معمول باز تر شدند و گفت:

\_ معلومه چی داری میگی؟ من میگم نره تومیگی بدوش؟ دیدی که سهند چی گفت ، یارو زده جوون مردم رو تیکه تیکه کرده و بعد پوستش رو کنده! ما با همچین آدمایی طرفیم بعد تو میگی یه رابطه رو شروع کنیم؟ ما حتی

نمی‌دونیم قرار زنده بمونیم یا نه؟ بعد یه رابطه رو شروع کنیم؟

احسان بلند شد و در مقابل محدثه ایستاد:

\_ مگه من حرف بدی می‌زنم؟ چه اشکالی داره که ما با هم باشیم؟ از نظر شرعی جنابعالی زن بنده ای! محدثه دستانش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

\_ ندیدی؟ زده جوونه مردمو تیکه تیکه کرده! می‌دونی این یعنی چی؟

\_ خیلی خب ، محدثه ما واسه مقابله با همین چیزا آموزش دیدیم ، خب؟ ما این یارو رو خیلی زود دستگیر می‌کنیم ؛ باشه؟

محدثه روی تخت نشست:

\_ امیدوارم. بیا بریم پایین ببینیم باید چیکار کنیم! احسان لبخندی زد:

\_ باشه ولی یادت باشه مسئله رو پیچوندیا !

محدثه سری تکان داد و مشوش به سمت مرکز عملیات حرکت کرد. سه‌ه‌ند و گیلدخت با دیدن محدثه دست از کار کشیدند و تصویری به روی مانیتور انداختند ؛ سه‌ه‌ند از محدثه پرسید:

\_ احسان کجاست؟

محدثه روبه روی مانیتور ایستاد:

\_ الان میاد!

سه‌ه‌ند فهمید که محدثه حال خوشی ندارد پس سوال دیگری پرسید. با آمدن احسان ، سه‌ه‌ند و گیلدخت شروع به توضیح نقشه خود دادند. سه‌ه‌ند تبلتی به دست گرفت و از پشت سیستم بلند شد:

\_ آدرس نوشته شده تو نامه آدرس یکی از ویلاهای

بزرگ تو روستاهای اطراف صومعه سرا هستش.

در تبلت خود دست کاری کرد و تصویر ماهواره ای از آن منطقه به روی مانیتور آمد:

\_ اطراف ویلا پر از شالیزار هست و این ویلا وسط شالیزار تک افتاده!

احسان دستی در موهایش کشید و پرسید:

\_ مالک ویلا کیه؟

سه‌ه‌ند تصویر شخصی را باز کرد و گفت:

\_ غلام غلامی شش ماه پیش به آفریقا جنوبی مهاجرت کرده و کلید خونه رو داده دست سرایدار.

محدثه در حالی که به مانیتور ها زل زده بود گفت:

\_ و سرایدار اون خونه هم همون پسر بیست و دو ساله ای هست که کشته شده!

سه‌ه‌ند نگاهی به محدثه کرد و گفت:

\_ کاملا درست.

محدثه متفکرانه پرسید:

\_ یعنی تو این ویلا چی هستش؟

سه‌ند نزدیکش شد و پاسخ داد:

\_ فردا باید بفهمیم!

در حالی که بر می‌گشت پشت سیستم توضیح داد:

\_ پلیس از امشب اون جا رو محاصره کرده! شما فردا

صبح به عنوان پلیس یگان ویژه وارد ویلا میشید.

کارت‌هایی را روی میز گذاشت:

\_ اینم مجوز عبورتون! گیلدختم از بیرون شما رو

پشتیبانی می‌کنه!

احسان یکی از کارت‌ها برداشت:

\_ جعل هویت اینقدر آسونه؟

سه‌ند تکیه‌ای به پشتی‌صندلی خود داد:



\_ تا اونجایی که من میدونم ما یه گروه مخفی دولتی هستیم با قابلیت دسترسی بالا؛ پس جعل هویت برامون کاری نداره!

احسان سری تکان داد و چیزی نگفت. محدثه پرسید:

\_ داخل ویلا دوربین مدار بسته وجود نداره؟

سهند تصاویر دوربین مدار بسته ای را باز کرد گفت:

\_ داره.

محدثه نگاهی به تصاویر انداخت:

\_ پس به محض ورود قاتل متوجه می شیم!

سهند سری تکان داد:

-البته!

\*\*\*\*

حداقل ده ماشین پلیس بیرون درب ویلا ایستاده بود. محدثه و احسان به عنوان یگان ویژه وارد عمل شدند و

گیلدخت که در ماشینی دیگر بود آنها را پشتیبانی می کرد. همگی از طریق ارتباط رادیویی که با همدست هایی در گوششان بود ، با هم ارتباط داشتند. سه‌ه‌ند در مرکز عملیات دوربین های مدار بسته را کنترل میکرد و گیلدخت در تبلتی که همراه خودش داشت می توانست داخل ویلا را رصد کند. احسان و محدثه منتظر پیام سه‌ه‌ند مبنی بر دیدن قاتل بودند ؛ تا وارد ویلا شوند! تقریباً بیست دقیقه گذشته بود که سه‌ه‌ند فردی را مشاهده کرد. ناگهان با صدای بلندی گفت:

\_ دیدمش. برید داخل!

محدثه و احسان اسلحه های خود را مسلح کردند و با احتیاط وارد ویلا شدند.

سه‌ه‌ند که نقشه ای از ویلا را پیدا کرده بود و آن را به عنوان نقشه جغرافیایی به روی مانیتور گذاشته بود و به کمک آن شروع به راهنمایی احسان و محدثه کرد:

\_ خب بچه ها ، برید سمت راست یه در هست ، در رو باز کنید و وارد اتاق بشید. توی اتاق دوتا در هست دری که سمت چپ هست رو باز کنید بعد وارد یه سالن میشید ، مهمونمون اونجاست!

احسان و محدثه باهم گفتند:

\_مفهوم شد!

وبعد باهم به سمت درب اول رفتند ؛ احسان با احتیاط درب را باز کرد و در حالی که اسلحه خود را به سمت داخل اتاق نشانه گرفته بود وارد اتاق شد و پشت سر او محدثه هم داخل اتاق شد. سپس به سمت درب دوم رفتند و احسان باز هم با احتیاط درب را باز کرد و وارد سالن بزرگ شدند. درست در مقابل آنها ، مردی قرمز پوش روی صندلی نشسته بود. در همان موقع درب پشت سر آنها بسته شد. طولی نکشید که از بالای سر آنها دیوار های شیشه ای که اتاقک شیشه ای مانندی را

تشکیل داده بودند به پایین آمد و آن‌ها را دربر گرفت. احسان ضربه ای به قصد شکستن شیشه زد اما همان‌طور که انتظار داشت شیشه‌ها نشکن بودند. مرد قرمز پوش که دارای چشمانی سیاه و صورتی کشیده و موهای بلند و رنگ پوستی تیره از جا برخاست و شروع به صحبت کردن کرد:

\_ سلام. امیدوار بودم تعداد بیشتری واسه دیدن نمایشم بیان ولی همین دو نفر هم بسه!

البته میدونم تعداد زیادی هم دارن از طریق دوربین مداربسته این نمایش رو میبینن! از عمد گذاشتم باشن ، تعداد تماشاگرا بیشتر بهتر!

احسان سعی در برقراری ارتباط با سه‌نند کرد:

\_ سه‌نند!

سه‌نند جواب داد:

\_ نیرو های پلیس دارن تلاش می کنن راهی واسه ورود پیدا کنن.

محدثه با استرس گفت:

\_ نمی تونید حدس بزنید منظورش از نمایش چیه؟

مرد قرمز پوش جواب محدثه را داد:

\_ امیدوارم از فیلم های ترسناک خوشتون بیاد ؛

مخصوصا فیلمایی مته این ! چون الان قراره پخش زنده داشته باشید!

گیلدخت از طریق ارتباط رادیویی گفت:

\_ می خواد یکی رو جلوتون سلاخی کنه!

احسان اخمی کرد:

\_ چطور با این اطمینان میگی؟

سهند پاسخش را داد:

\_ راست میگه!

همان موقع زنی قرمز پوش که مردی بر روی ویلچر را  
حمل میکرد وارد سالن شدند! مرد دست و پایش بسته  
بود و با وحشت به اطراف می نگریست! محدثه با تعجب  
پرسید:

\_ این مالک بانک نیست!؟

احسان سری تکان داد :

\_ خودشه!

گیلدخت : اینو می خواد سلاخی کنه؟

سهپند : این جور که معلومه!

مرد قرمز پوش نگاهی به مرد انداخت و شروع به صحبت  
کرد:

\_ حسن حسنی ، تو مالک یکی از بزرگترین بانک های

ایران هستی. چیزی راجب عدالت بدون بخشش

می دونی؟

حسن سری به نشانه نفی تکان داد. زن قرمز پوش

سخنان مرد قرمز پوش را ادامه داد:

\_ راجب ربا خواری چی چیزی می‌دونی؟

مرد، همچنان گنگ به آنها مینگریست! زن قرمز پوش

ادامه داد:

\_ تو، تا به امروز به اسم سود بانکی، از مردم ربا خواری

کردی!

حسن حق به جانب گفت:

\_ این بهره مالی هستش که تو همه بانک‌ها گرفته

میشه.

مرد قرمز پوش: این فقط یه پوششِ یه کلاه شرعی!

حسن باز هم موضعش را حفظ کرد:

\_ این موضوع هیچ مشکلی نداره! از نظر دین همه کار

های ما درسته!

اوریا سری تکان داد. مرد قرمز پوش بلند شد و در مقابل اوریا ایستاد:

\_ مشکل همه آدما اینه که ادعا می‌کنن دین دارن! هیچ کس اونجوری که باید دین رو نمیدونه! تو ادعا میکنی که دین داری ، در حالی که حتی یه بارم ، قرآن رو نخوندی! حسن ، حال با حالتی که کمی ترس درونش واضح بود گفت:

\_ قرآن هیچ مشکلی با کاره ما نداره و نظر سوئی در مورد کار ما نداره!

زن به سمت میزی رفت و کتابی برداشت:

\_ این قرآن! الان می‌بینیم که نظر سوء داده شده یا نشده!

کتاب را ورق زد و به صفحه مورد نظر خود رسید- سوره آل عمران آیات 131، 132، 133 دقیقاً متنی که نوشته



اینه) «ای کسانی که به دین اسلام گرویده اید ربا مخورید که دایم بهره بر سرمایه افزایش تا چند برابر شود از خدا بترسید و ترک این عمل زشت کنید باشد که سعادت و رستگاری یابید، و پرهیزید از آتش عذابی که برای کیفر کافران افروخته اند و از حکم خدا و رسول او فرمان برید باشد که مشمول رحمت و لطف خدا شوید.») باز می خوای؟

کتاب دیگری را برداشت و گفت:

\_ این کتاب احادیث پیامبره (هر کس ربا بخورد، خداوند شکم او را به همان اندازه که ربا خورده است پر از آتش جهنم می کند.) ما می خواهیم عین چیزی که اینجا گفته رو انجام بدیم. البته یه جورِ دیگش رو! حسن گفت:

\_ مگه شما خدایین که می خواین حکمشو اجرا کنید؟ مرد قرمز پوش خنده مستانه ای کرد و گفت:

\_ آدمایی که دین رو بازیچه خودشون می گیرن باید  
معنی عدالت بدون بخشش رو بفهمن.

صدای سهند در گوش احسان و محدثه می پیچد:

\_ بابا مگه رفتید سینما؟ وقت بخرید که یارو رو نکشن!  
احسان با صدای بلندی گفت:

\_ تو ، تو جایگاهی نیستی که بخوای کسی رو به سزای  
عملش برسونی!

مرد خندید و گفت:

\_ اجرای عدالت بدون بخشش کاری نداره!  
اوریا حق به جانب گفت:

\_ این حقه ماست! پولیه که دست ماست , هر طور که  
بخواییم ازش استفاده می کنیم! سود بانکیه! کسی باهش  
تو هیچ کجای دنیا مشکلی نداره! شما چرا کاسه داغ تر از  
آش شدین؟

زن قرمز پوش در حالی که جسمی اجاق مانند را زیر  
صندلی اوریا می گذارد می گوید:

— پس قبول می کنی که دارید ربا خواری می کنید ولی  
قبول ندارید که کارتون اشتباهه! تازه ادعا دینم می کنید!  
مرد قرمز پوش اجاقی که زیر صندلی اوریا بود را روشن  
می کند و می گوید:

— یعنی یه ربا خوار چجوری می سوزه؟  
گیلدخت در گوشی گفت:

— سهند تا قبل از اینکه این یارو رو بکشه یه راهی واسه  
ورود پلیسا پیدا کن!  
سهند گفت:

— به غیر از من حداقل پنج نفر دیگه دارن رو این قضیه  
کار می کنن! محدثه ، احسان وقت بخرید!

محدثه با صدای بلندی که آن زن و مرد قرمز پوش را مخاطب قرار می داد گفت:

\_ الان شما می خواهید اینو ارشادش کنید؟ به زور؟ با سوزوندنش؟ این اگه ارشاد شدنی بود این همه مردم رو بدبخت نمیکرد!

زن قرمز پوش پاسخش را داد:

\_ نه ما فقط می خواهیم عدالت رو اجرا کنیم!

احسان با عصبانیت گفت:

\_ مگه شما ها اعوذ بالله خدایید که می خواهید عدالت رو اجرا کنید؟

مرد قرمز پوش گفت:

\_ خدا عدالت رو با بخشش اجرا میکنه ولی ما فقط می خواهیم عدالت رو اجرا کنیم.

صندلی حسن اندک ، اندک در حال آتش گرفتن بود:

\_\_ به کسی ربطی نداره که ما چیکار می کنیم!  
سه‌ند در حالی که سعی در پیدا کردن راه ورود داشت ،  
گفت:

\_\_ تو زندگی‌م ندیده بودم کسی اینقدر رو اشتباهش  
پافشاری کنه!

گیلدخت در حالی که به تبلت نگاه میکرد پرسید :  
\_\_ اینا حرفاشون درسته ولی عملشون چرا اینقدر با  
حرفشون فرق می کنه؟  
سه‌ند پاسخش را داد:

\_\_ اینا مصداق بارز کسایه هستن که حرف و عملشون با  
هم یکی نیست ولی هی چی میگن؟ می خوان عدالت  
بدون ببخشش رو اجرا کنن؟

صدای فریاد اوریا که ناشی از رسیدن حرارت به  
نشیمن گاهش بود مجال پاسخ به سوال سه‌ند را نداد!

مرد قرمز پوش به سمت حسن رفت و گفت:

\_ این عدالت بدون بخششِ حالا من می‌خوام بهت یه

فرصت بدم! آیا از کارهات پشیمون هستی؟

حسن با آن که زیر فشار بود گستاخانه پاسخ داد:

\_ نه!

مرد قرمز پوش مایعی را از روی میز برداشت و گفت:

\_ آدمایی که دین رو بازیچه خودشون قرار میدن باید

معنی عدالت بدون بخشش رو بفهمن!

و بعد مایع را به روی اوریا ریخت صدای فریاد اوریا و

جیغ محدثه در هم آمیخته شد!

همه شاهد سوختن قربانی بودن! محدثه با مشت محکم

به دیوارهای شیشه ای می کوبید اما کار از کار گذشته

بود!

قربانی دیگر مرده بود و فقط جسم بی جانش در آتش می سوخت. مرد قرمز پوش با صدای بلندی گفت:

\_ این عدالت بدون بخشش!

و سپس با آن زن قرمز پوش از مهلکه فرار کردند. همان موقع سه‌هنگ با صدای بلندی گفت:

\_ پیدا کردم! الان پلیس میریزن تو!

احسان با ناامیدی گفت:

\_ قاتل فرار کرد و قربانی هم سوخت! کار از کار گذشته!

محدثه بر روی دیوار شیشه‌ای سرخورد و

نشست. نیروهای پلیس سر رسیدند و شیشه‌ها را با

دستگاه برش شیشه برش دادند و محدثه و احسان از آن

اتاقک نحس خارج شدند. احسان سعی داشت محدثه را

از معرکه دور کند اما محدثه به دنبال اشتباهی که ممکن

بود در نقشه شان رخ داده باشد تا باعث مرگ آن مرد  
شود می گشت! با خود زمزمه می کرد:

\_ کجای کار اشتباه بود؟

سه‌ه‌ند با آنکه خود در بهت اتفاق پیش آمده بود ، سعی  
در آرام کردن محدثه کرد:

\_ محدثه هیچ کدوم از کارای ما اشتباه نبود خوب؟ یارو  
زیادی قدر بود!

گیلدخت وارد ویلا شد و نامه ای به دست داشت. احسان  
به طرفش رفت و پرسید:

\_ این چیه؟

گیلدخت در حالی که سعی می کرد جنازه سوخته شده  
را نبیند گفت:

\_ وقتی داشتن می رفتن اینو انداختن جلو ماشین من!  
سه‌ه‌ند گفت:



\_ دیدیشون و نکشتیشون؟

گیلدخت حالت حق به جانبی گرفت:

\_ با ماشین ضد گلوله پلیس رفتن!

احسان نگاهی به جنازه سوخته انداخت و گفت:

\_ خ\*ی\*ا\*ن\*ت!

محدثه نامه را از دستان گیلدخت گرفت و بازش کرد:

\_ یه آدرس و تاریخ دیگه است.

احسان نامه را از دست محدثه گرفت :

\_ آدرس مالِ انزلی هست! تاریخشم همین طور.

سهند پرسید:

\_ برای چه موقعی هست؟

احسان نگاهی دوباره به نامه انداخت:

\_ فردا!

محدثه دستانش را بر سرش گذاشت و یا ابوالفضلی گفت.

سه‌ه‌ند که سعی در کنترل جریان داشت گفت:

\_ سه تاتون برگردید تا فردا خدا بزرگِ.

احسان با حالت عامرانه ای گفت:

\_ بریم!

\*\*\*\*\*

محدثه دور خودش می چرخید و پشت سر هم تکرار می

کرد:

\_ سوزوندم! سوزوندم! جلو چشمم سوزوندم ،

نتونستم نجاتش بدم!

احسان و سه‌ه‌ند سعی در آرام کردن محدثه می کردند اما

فایده ای نداشت! گیلدخت که تازه به خانه آمده بود

گفت:

\_ چه ها!

همه به سمتش برگشتند ، که ادامه داد:

\_ خبر بد دارم!

احسان چشمانش را ریز کرد و پرسید:

\_ چی شده؟

گیلدخت به سمت مرکز عملیات رفت و گفت:

\_ بیاید...

دنبالش راه افتادند. گیلدخت پشت سیستم نشست که

باعث شد سه‌ه‌ند بگویند :

\_ اونجا جای منه !

گیلدخت پشت چش‌می برایش نازک کرد که باعث شد

سه‌ه‌ند ساکت شود. سیستم‌ها روشن شدند و گیلدخت از

جا برخاست و کنایه بار به سه‌ه‌ند گفت:

\_ می‌تون‌ی بری سر جات بشینی!

سه‌ه‌ند س‌ری از روی تأسف تکان داد و پشت سیستم نشست. گیلدخت با تبلتی که در دست داشت تصاویر چند شخص و مشخصاتشان را بر روی مانیتور‌ها انداخت:

\_ منصور منصوری. ناصر ناصری. مالک کارخونه‌های ماشین‌سازی ایران.

احسان نزدیک به مانیتور‌ها شد و گفت:

\_ به خاطر کیفیت بد ماشیناشون تا الان حداقل یک میلیون نفر تو پنج‌ساله گذشته کشته شدن!

گیلدخت س‌ری تکان داد و گفت:

\_ حداقل هر کدومشون سالی ششصد میلیارد تومان به خاطر استفاده نکردن از قطعات خوب و جایگزینی اونا با اجناس چینی به جیب می‌زنن!

محدثه پرسید:

\_ خب اینا چه ربطی به ما دارن؟

گیلدخت نگاه عاقل اندر سفیه به محدثه انداخت:

\_ بذاری میگم! از دیروز تا حالا این دونفر تو استان

گیلان گم شدن!

احسان پرسید:

\_ یعنی اهداف بعدی قاتل ارشاد کنمون اینان؟

سه‌ه‌ند نگاهی به احسان انداخت و پرسید:

\_ خودشونو این جوری معرفی کردن؟

احسان شانه‌ای بالا انداخت:

\_ نه من این جوری صداشون می‌کنم.

سه‌ه‌ند ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد:

\_ آهان!

به پشتی‌صندلی خود تکیه داد:

\_ اگر اینا رو سلاخی هم کنه مهم نیست. حقشونه!  
 احسان شماتت بار نام سهند را صدا کرد. سهند حالت  
 تهاجمی گرفت :

\_ چیه؟ مگه قاتل فقط اونیه که سر یکی رو از تنش جدا  
 کنه یا اسلحه بذاره رو سرش و بکشتش؟ نه داداش من.  
 قاتل کسی که باعث مرگ کسی بشه! اینا باعث مرگ  
 بالای یک میلیون نفر یا بیشتر شدن مرگ  
 سزاوارشون! اصلا اگه اون یارو اینارو بذاره رو صندلی و  
 هی بگه چون شما از اسم دین استفاده کردید باید معنی  
 عدالت بدون ببخشش رو بفهمید بی راه نگفته!  
 احسان دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت:  
 \_ خیلی خب ولی ما در جایگاهی نیستیم که حکم خدا  
 رو انجام بدیم! ما وظیفمون این هست که اونا رو نجات  
 بدیم! خوب؟  
 سهند سری تکان داد:

\_ باشه!

احسان:

\_ بین می تونی اطلاعاتی راجب آدرس در بیاری؟

گیلدخت پیش دستی کرد و گفت:

\_ یه ویلای نوساز نزدیکی منطقه آزاد انزلی هست که

مالکشم همون قربانی قبلی بوده!

محدثه: پس میتونی محل بعدی که قراره توش نمایش

راه بندازن رو پیدا کنی؟

احسان نگاهی به محدثه انداخت:

\_ معلومه که!

محدثه متقابل نگاهی به احسان انداخت:

\_ تو که قصد نداری بری اونارو نجات بدی؟

احسان اخمی کرد:

\_\_ یعنی چی؟ این ماموریت‌مونه!

محدثه نگاه خصمانه ای به احسان کرد و دستش را به نشانه تهدید روبه روی احسان گرفت و با خشم گفت:

\_\_ بین احسان ، مامان من جزء همین یک میلیون و خورده ای نفرِ که واسه کم فروشی همین عوضیا کشته شد ؛ من هیچ وقت ناجی قاتل مامانم نمیشم! اینو تو گوشت فرو کن!

سه‌ه‌ند دستی به هم کوبید و گفت:

\_\_ بچه ها وقت نداریم! گیلدخت و احسان برن س‌ر وقت این دوست ارشاده کنمون ، من و محدثه هم همین جا می‌مونیم و پشتیبانی تون می‌کنیم!

همه سری تکان دادند و مخالفتی نکردند! محدثه رو به سه‌ه‌ند کرد و گفت:

\_\_ باید نقشه ویلا رو به دست بیاریم!



سه‌ند سری تکان داد و مشغول به کار شد؛ در میان کارهایش متوجه چیزی شد:

\_ احسان؟ محدثه؟ گیلدخت؟

محدثه، گیلدخت و احسان که در حال کشیدن نقشه برای ماموریت بودند با شنیدن صدای سه‌ند به سمت مرکز عملیات می‌روند. احسان زودتر از همه می‌پرسد:

\_ چی شده؟

سه‌ند به سمتشان برمی‌گردد و می‌گوید:

\_ تماس تصویری داری.

احسان ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:

\_ وصلش کن!

سه‌ند تماس را وصل می‌کند. مرد قرمز پوش یا همان قاتل ارشاد کننده روی مانیتور ها نمایان می‌شود! برعکس بقیه قاتلانی که در فیلم ها مشاهده می‌کنیم صدای بمی

نداشت و صدایش ترسناک نبود. احسان اشاره ای به سهند کرد تا محل فرستنده را ردیابی کند. مرد قرمز پوش شروع به صحبت کرد:

\_ سلام بچه ها! دنبال محل فرستنده نباشین! من تو همون ویلای انزلی هستم. می خواستم بگم که چندتا دوربین تو ویلا جای گذاری کردم و فقط می خوام که شما اونارو ببینین یعنی چیزایی که دیگران نمی بینن! امیدوارم بتونم فردا نمایش خوبی راه بندازم! و بعد تماس را قطع کرد. گیلدخت با گیجی پرسید:

\_ یعنی چی؟ این چرا این کار رو کرد؟

احسان در حالی که دستش رو بر روی چانه اش قرار داده بود گفت:

\_ فقط می خوام شما اونارو ببینین! چیزایی که دیگران نمی بینن! این یعنی چی؟

به سمت سه‌پند رفت و گفت:

\_ برگرد ببین تو ویلا دوربین مداربسته داره؟

سه‌پند سری به نشانه نفی نشان داد:

\_ قبلا گشتم ، چیزی نبود!

محدثه نیز با گیجی پرسید :

\_ پس یعنی چی؟

احسان در حالی که محو در مانیتور های روبه رویش بود

گفت:

\_ نمی دونم!

\*\*\*

کارتش را از جیبش در آورد:

\_ محمد محمدی از گارد ویژه!

و دستش را به سمت گیلدخت نشانه گرفت و گفت:

\_ ایشونم همکارم هستن!

مامور سری تکان داد اجازه داخل شدن به آنها داد. سهند از طریق ارتباط رادیویی گفت:

\_ خوب اینم از جعل هویت و ورودتون! نقشه ویلا رو پیدا کردیم ، دو طبقه است که طبقه اولش فقط یه آشپزخونه هست و یه سالن بزرگ.

احسان دستی به سمت گوشی خود برد و پرسید:

\_ اون دوربین هایی که آی پی شون رو برامون ارسال کرد چی؟

محدثه از مرکز عملیات پاسخ داد:

\_ هنوز تصویری برامون ارسال نشده! شما برید داخل سهند راهنماییتون میکنه ؛ من هم روی این قضیه کار می کنم!

گیلدخت و احسان باهم (مفهومه) ای گفتند و داخل شدند. همانطور که سه‌ه‌ند گفته بود جز آشپزخانه و سالنی بزرگ در طبقه اول خبری نبود! به طبقه دوم رفتند؛ پلیس‌ها دور اتاقی شیشه‌ای جمع شده بودند؛ نزدیک‌تر شدند، آن د‌ومرد در آنجا بودند و مقابل آن‌ها مقدار زیادی پودر سفید رنگی شبیه به آرد قرار داشت و در کنار آن یک ترازو و یک پیمان‌ه بود. احسان با تعجب پرسید:

\_ می‌خواد چیکار کنه؟

محدثه ناگهان گفت:

\_ وصل شد!

وصل شدن دوربین‌ها باعث شد که محدثه و سه‌ه‌ند از چند جهت که دید زیاد واضحی نداشت، درون ویلا را مشاهده کنند. سه‌ه‌ند با گنگی پرسید:

\_ ما که الان چیز درست حسابی نمی‌بینیم!

محدثه در حالی که به مانیتور ها زل زده بود پرسید:

\_ احسان؟ دوربینی تو اون اتاقک هست؟

احسان نگاهی به اتاقک انداخت:

\_ آره دوتا بالا ، دوتا پایین!

سه‌ه‌ند پرسید:

\_ دیگه چی ، هست؟

احسان نگاهی به اطراف انداخت:

\_ آره تا دلت بخواد!

محدثه متفکر جملات قاتل ارشاد کننده را زیر لب گفت:

\_ چندتا دوربین تو ویلا جای گذاری کردم و فقط میخوام

که شما اونارو ببینین یعنی چیزایی که دیگران نمی

بینن! امیدوارم بتونم فردا نمایش خوبی راه بندازم!

سه‌ه‌ند نگاهی به محدثه انداخت:

\_ خب اینا یعنی چی؟

محدثه با پریشان حالی گفت:

\_ تلویزیون ، پخش زنده!

ناگهان احسان و سهند باهم گفتند:

\_ چی؟

محدثه که به دنبال راهی بود تا تلویزیون ایران را روی

مانیتور ها بندازد ، گفت:

\_ صبر کنید.

رو کرد به سهند و گفت:

\_ تلویزیون ایران رو بنداز رو مانیتور!

سهند بعد از تکان دادن انگشتانش بر روی صفحه کلید

سیستمش ، تلویزیون ایران را روی مانیتور انداخت و به

مانیور نگاه کرد.هم محدثه و هم سهند محو در تصاویر

روبه رویشان بودند.محدثه با ناباوری گفت:

\_ غیر ممکنه!

احسان با گیجی پرسید:

\_ چی شده؟

سه‌ند با بهت گفت:

\_ دوستمون زیادی ماهر هست! صدا و سیما رو هک

کرده. رو تمام شبکه‌ها پخش زنده هست از اونجا!

احسان و گیلدخت با تعجب به هم نگاه کردند اما وارد

شدن مرد قرمز پوش به اتاقک مانع از هر گونه واکنشی

شد! پلیس‌ها با اسلحه‌هایشان مرد قرمز پوش را نشانه

گرفته بودند اما همه‌شان می‌دانستند این امر کاری را از

کار پیش نمی‌برد، شیشه‌ها ضد گلوله بودند! مرد قرمز

پوش شروع به صحبت کرد:

\_ سلام ملت ایران! من منتقد همه شما ها هستم! این

دوتا مردی که می‌بینید؛ مالکان دو تا از کارخونه‌ها



ماشین سازی ایران هستند. امروز می‌خواهم دوتاشون رو  
به سزای اعمالشون برسونم! اینا تا به امروز از اسم دین  
استفاده کردن. اینا باید معنی عدالت بدون بخشش رو  
بفهمن!

گیلدخت پرسید:

\_ مطمئنید پخش زنده است؟

سه‌ه‌ند پاسخ داد:

\_ آره! الان نصف مملکت، تخمه برداشتن دارن نمایش

این دوست ارشاد کندمون رو می‌بینن!

گیلدخت آهسته گفت:

\_ این قضیه خیلی بدیه فاجعه است!

مرد قرمز پوش رو کرد به سمت آن دومی‌د گروگان گرفته

شده:

\_ شما تو همه زندگیتون کم فروشی کردید و باعث مرگ آدمای خیلی زیادی شدید که تعدادشون به چند میلیون نفر هم میرسه. شماها سالی ششصد میلیارد تومان به خاطر استفاده نکردن از اجناس مغلوب به جیب زدید. الان هم باید سزای اعمالتون رو ببینید! باید معنی عدالت بدون بخشش رو بفهمید!

اشاره ای به آرد ، ترازو و پیمانانه مقابلش کرد و گفت:

\_ اینا رو می بینید؟ باید همشو وزن بزنید! البته هر کسی باید خودش این آردها رو وزن بزنه و وزن زده اون یکی حساب نیست و باید از اول وزن زده بشه! فقط هم پونزده دقیقه وقت دارید ، تا پونزده دقیقه دیگه اکسیژن داخل اینجا تموم میشه و باید از زندگی خدافظی کنید!

ساک دستی را میاورد و زیپش را باز میکند و تمام محتوایش را بیرون می ریزد. انواع سلاح های سرد!:

\_ اینا نیازتون میشه! یادتون باشه با هرچی که در اختیار دارید باید زودتر دستتون به اون ترازو برسه! فقط پونزده دقیقه وقت دارید!

گیلدخت پرسید:

\_ الان باید چیکار کنیم؟

سه‌ند گفت:

\_ مثل اینکه باید فیلم ااره رو با کیفیت فول اچ دی ببینیم!

گیلدخت پرسید:

\_ همین؟

احسان به جای سه‌ند پاسخش را داد:

\_ مثل این که اینجوریه!

محدثه نگاهی به مانیتور انداخت:

\_ پس ببینیم چی میشه!

تایمر داخل اتاقک فعال شد. دومرد به سمت ترازو رفتند ؛ شخصی که زودتر رسیده بود مشغول کار شد که شخص دوم نگاهی به اطراف انداخت و چشمش به چاقویی افتاد. به سمت چاقو جست زد و چاقو را برداشت ، چندی به چاقو نگریست سپس با چاقو به پهلوی شخص اول زد! شخص اول فریاد گوش خراشی زد و توسط شخص دوم کنار زده شد! سهند در گوشی زمزمه کرد:

\_ حالا منصور منصوری ، با یه فن چاقویی ناصر ناصر رو کنار میزنه! بی صبرانه منتظر حرکت بعدی از جانب ناصر ناصر هستیم!

احسان زیر لب غرید:

\_ سهند!

سهند با حالت حق به جانبی گفت:

\_ چیه؟ هان؟! ملت دارن از این بازی لذت می برن. خیلیا هستن که این دو تا باعث مرگ عزیزاشون شدن. الانم اونا دارن با این قضیه حال می کنن!

حرکت ناصر ناصری ، مانع از واکنشی از طریق احسان شد. ناصر سیخی را برداشت و دست منصور را نشانه گرفت ؛ دستش را بالا گرفت که سیخ را در درون دست منصور وارد کند اما دردی که ناشی از از زخم چاقو بود باعث شد که فریادی بکشد که توجه منصور را به سمت خودش جلب کند برگشتن منصور همانا وارد شدن سیخ از شانه اش خارج شدنش از طرف دیگر شانه همانا! صدای فریاد منصور روح را از بدن همگان خارج می کرد! محدثه با صدای ترسانی گفت:

\_ ده دقیقه مونده!

منصور در صدد تلافی برآمد و خواست با جسمی دیگر ، ناصر را مجروح کند اما چیزی را نیافت به ناچار سعی در

در آوردن سیخ از شانه اش کرد! ذره ای سیخ را کشید و فریاد دل خراشی کشید اما به سعی خود پایان نداد! مقدار دیگری از سیخ را بیرون کشید و باز هم همان فریاد. بالاخره سیخ را بیرون کشید. سیخ را در دست مخالف گرفت و در حالی که سرفه ای از کمبود اکسیژن کرد به سمت ناصر یورش برد و فریادی کشید، ناصر بر اثر فریادی که از پشت سر شنید برگشت و سیخ در درون چشم راستش فرو رفت! گیلدخت جیغی کشید! محدثه که سعی در ندیدن صحنه داشت گفت:

\_\_ پنج دقیقه!

همه با اضطراب به داخل اتاق شیشه ای نگاه می کردند! صدای قاتل ارشاد کننده در ساختمان پخش شد: \_\_ افرادی که دین رو به بازیچه میگیرن باید معنی عدالت بدون بخشش رو بفهمن و این همون عدالت بدونه بخشش!

ناصر که دیگر بر اثر سیخ درون چشمش و کمبود اکسیژن دیوانه شده بود؛ چاقو را از پهلوی خود خارج کرد و به سمت منصور یورش برد. منصور سعی در گرفتن چاقو کرد و موفق هم شد و سپس گلوی ناصر را برید! ناصر به زمین افتاد و گلویش را گرفت. محدثه با همان استرس قبلی می گوید:

\_ سی ثانیه!

منصور گلویش را می گیرد و در حالی که سعی در بلعیدن هوا دارد به زمین می افتد. صدای قاتل در فضا پخش میشود:

\_ بازی تموم شد!

حرص و طمع کار دستشان داد! شاید هم آه و نفرین خانواده های قربانی ها دامن شان را گرفت به هر حال این آخر راهشان بود!

سهند از داخل تصویر هایی که قاتل در اختیارش گذاشته بود ، زن و مرد قرمز پوش را دید. با صدای بلندی گفت:

\_ دیدمش! احسان ، گیلدخت به سمت دری که راست دستتون قرار داره برید. همون قرمز!

احسان و گیلدخت با سرعت به سمت درب قرمز رنگ رفتند؛ سهند ادامه داد:

\_ در رو باز کنید یه راهرو که به زیر زمین ختم میشه! دوست مرشدمون اونجاست!

درب را باز کردند و با احتیاط به سمت زیر زمین رفتند ؛ با داخل شدنشان مرد و زن قرمز پوش نگاهی به آنها انداختند. زن قرمز پوش نزدیک شد و گفت:

\_ شلیک کنید دیگه! می بینید؟ نمی تونید! می دونید چرا؟ چون می دونید ما داریم کار درست رو انجام می دیم! ما داریم زمین رو از کسایی که دین رو به بازیچه می



گیرین ، پاک می کنیم! کارمونم اشتباه نیست! سرگرد  
 حیدری باید مثال های بارزی از عدالت بدون بخشش رو ،  
 رو دوستاشون دیده باشن!

گیلدخت به فکر فرو رفت ؛ احسان اما با یادآوری  
 سرگذشت تلخ دوستانش بی دریغ به زن قرمز پوش  
 شلیک کرد! مرد قرمز پوش در صدد تلافی بر آمد  
 وشلیکی به گیلدخت کرد و از غفلت آنها استفاده کرد و  
 با زن قرمز پوش مانند دفعه قبل گریخت! سهند غرید:  
 \_ احسان برگردید! زود باش!

احسان گیلدخت را در آغوش کشید و به سمت ماشین  
 حرکت کرد!

\*\*\*

سهند مانند پدرانی که پسران شان را نصیحت می کنند ،  
 بالا سر احسان ایستاده بود و هی بر جانش نق میزد :

\_ قانون اول! موقع عصبانیت اقدام به عمل نکن! قانون دوم ، عین ماست واینستا ، دوتا قاتل تمام عیار رو ببین! قانون سوم....

احسان از جا برخواست و با عصبانیت گفت:

\_ هی واسه من قانون اول و دوم راه ننداز!  
محدثه به سمت احسان آمد و سعی در آرام کردن احسان کرد! احسان با عصبانیت از محدثه پرسید:

\_ گیلدخت چی شد؟

محدثه نگاه پیروزمندانه ای بهشان انداخت:

\_ تیر رو در آوردم منتظرم به هوش بیاد!

سهند ابرویی بالا انداخت:

\_ چه جوری؟

محدثه شانه ای بالا انداخت:

\_ با تشکر از اتاق بغلی مرکز عملیات!

سه‌ند که کمی گیج و عصبی شده بود پرسید:

— همیشه درست حرف بزنی؟ ما تو آموزش یاد گرفتیم که  
چه جوری تیر دربیاریم ولی یادم نمیاد این جا تجهیزاتش  
رو داشته باشیم!

محدثه: سمت چپ مرکز عملیات، یه درمانگاه مانند با  
بیشتر تجهیزات مورد نیاز هستش!  
احسان مشکوک نگاهش کرد:

— نتایج فضولی!

سه‌ند پوفی کشید و به سمت مرکز پزشکی رفت. محدثه  
نشست و احسان را به نشستن دعوت کرد. احسان نیز  
دعوت او را پذیرفت و نشست. محدثه با صدای آرامی  
پرسید:

— خوبی؟

احسان به پشتی مبل تکیه داد و سرش را در میان  
دستانش گرفت:

— نه! یه چیزایی این وسط جور در نییاد! اونا از کجا قضیه  
دوستای منو می دونست؟

محدثه چیزی نگفت. دقایقی گذشت که محدثه از جا  
برخواست و گفت:

— از بس درگیر بودیم یه چیزی یادمون رفت!  
احسان چشمانش را زیر کرد:

— چی؟

محدثه دست بر زیر چانه گذاشت:

— مگه ما قیافه قاتلارو ندیدیم؟

احسان با سرعت از برخواست و در حالی که به سمت  
مرکز عملیات می رفت گفت:

— راست میگی!

سپس با صدای بلندی سه‌ه‌ند را فرا خواند. سه‌ه‌ند از مرکز پزشکی بیرون آمد و با تعجب پرسید:

— چی شده؟

احسان سیستم را نشانه گرفت و گفت:

— برو بشین پشتش چهره نگاری کن!

سه‌ه‌ند دستانش را به هم کوبید:

— چرا این قضیه یادمون رفت؟

احسان و محدثه چیزی نگفتند که باعث شد سه‌ه‌ند ادامه دهد:

— مرسی از همکاریتون.

وسپس پشت سیستم نشست و زیر لب گفت:

— خوب ببینیم این دوستان مرشدمون دقیقا کین!

عکس‌هایی از ویدئو‌هایی که در دسترس داشتند

استخراج کرد. عکس‌هایی از قاتلین! سپس عکس‌ها را

در نرم افزار چهره یابی که خودش ساخته بود گذاشت و منتظر شدند که نرم افزار کار خودش را انجام دهد. پس از دقایقی عکس مرد قرمز پوش به همراه مشخصاتش بر روی مانیتور ظاهر شد. محدثه با دیدن مشخصات مرد با بهت گفت:

\_ نه!

احسان و سهند نگاهی به او انداختند و سهند پرسید:  
\_ چی شده؟

محدثه همانطور که به مانیتور ها زل زده بود گفت:  
\_ حسام بابکی!

احسان کلافه پرسید:  
\_ خب؟

محدثه به سمتشان برگشت و با استرس گفت:  
\_ احسان ، مهلا رو یادته؟

احسان کلافه تر از قبل گفت : آره! مگه میشه یادم بره؟  
محدثه ادامه داد:

\_ این یارو حسام بابکی ؛ تو هواپیما کنار مهلا نشسته  
بود! چند تا از مسافرا گفته بودن که با هم دست دادن و  
آشنا شدن!

احسان متفکرانه می گوید:

\_ یعنی با هم ارتباط دارن؟

محدثه رو به سه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه می‌گوید:

\_ زنِ چی؟

سه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه تصویر زن را برای شناسایی می‌گذارد. دقایق سپری  
می شوند و مشخصات زن بر روی مانیتور ظاهر می  
شود. محدثه خیره به مانیتور ها گفت:

\_ خدای من!

احسان نزدیکش شد و پرسید:

\_ چی شده؟

محدثه به سمتش برگشت:

\_ مهمونی! حسام! پنکه! الناز شاهی!

سه‌ند با سردرگمی پرسید:

\_ اینا یعنی چی؟

محدثه نفس عمیقی کشید:

\_ چند وقت پیش یه پرونده دستم اومد. راجب پسر

جوونی بود که تو یه مهمونی بر اثر جدا شدن پره‌های

پنکه از جاشون سرش قطع میشه و میمیره!

سه‌ند با همان سردرگمی پرسید:

\_ خب اینا چه ربطی به هم دارن؟

محدثه با کلافگی دستی بر روی صورتش میکشد و

میگوید:

\_ صاحب اون مجلس و ویلا الناز شاهی بود!



احسان با سردرگمی پرسید:

\_ یعنی اینا به هم ربطی دارن؟

صدای گیلدخت آمد:

\_ یه دونه کریزی وال (crazy wall) لازم داریم.

سهند ابرویی بالا انداخت:

\_ کریزی وال؟

گیلدخت که انگار دنبال چیزی می گشت ، گفت:

\_ آره.از این دیوار را که تحلیل گرای سیاسی ازش

استفاده می کنن.از همون ها که علت ها ، معلوما ، مجهول

ها رو روش مشخص می کنن.

چشمش به تخته وایت بردی در کنار اتاق افتاد.به

سمتش حرکت کرد که احسان با لحنی جدی گفت:

\_ میارمش واست!



\_ آرش چی؟

احسان سری به چپ و راست تکان داد:

\_ نمی دونم! ازش خبری ندارم!

محدثه متفکرانه گفت:

\_ باید ارتباطشون رو کشف کنیم!

گیلدخت کنار محدثه ایستاد و گفت:

\_ باید پیدا کنیم!

" شش ماه قبل "

نگاهی به سهند که روی دوچرخه نشسته بود انداخت:

\_ سهند ، تو چجوری اومدی تو این ماموریت؟

سهند با حوله ای که روی شانهِ اش بود عرق خود را پاک

کرد و گفت:

\_ توی ماموریت تو پلیس فتا یه اشتباه بزرگی کردم. همون باعث شد منو از کار بندازن بیرون! بعد دوسه روز سرلشگر یزدانی اومد سراغم و راجب ماموریت گفت. منم با کمال میل قبول کردم.

صدای زنگ گوشی به احسان مجال اظهار نظر را نداد. صفحه گوشی نام آرش را نشان میداد:

\_ بله؟

صدای آرش در گوشی پخش شد:

\_ سلام!

احسان جواب سلامش را داد و آرش ادامه داد:

\_ امروز هفتمه سنا هست ، می دونم تهران نیستی ولی

گفتم خبر داده باشم!

احسان با بهت پرسید:

\_ هفتم سنا؟ مگه سنا...

آرش با صدای گرفته گفت:

\_ آره مرده! بازم با مرگ های غیر طبیعی! دستگاه شوک  
به جا اینکه نجاتش بده کشتش! الان فقط من و تو باز  
مانده اون کلبه ایم!

احسان با همان بهت قبلی گفت:

\_ شرمنده ام داداش نمی تونم پیام تهران! تسلیت میگم!  
آرش:

\_ بقای عمر شما. داداش با اجازه!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از سوی احسان باشد، گوشی  
را قطع کرد. سه‌هنگامی به احسان انداخت:

\_ چیزی شده؟

احسان در حالی که به صفحه گوشی می نگریست گفت:

\_ نامزد دوستم مرده!

سه‌هنگامی با تعجب نگاهش کرد:

\_ چطور؟

احسان سری به دوطرف تکان داد:

-دقیقا نفهمیدم!

از رو دوچرخه بلند شد و به سمت محدثه و گیلدخت که بر روی تردمیل در حال دویدن بودند رفت. به تردمیل ها که رسید رو به محدثه گفت:

\_ سنا رو یادته؟

محدثه هندزفری را از گوشش در آورد و درحالی که سرعت تردمیل را کم میکرد گفت:

\_ چی گفتی؟

احسان نگاهی به محدثه انداخت و تکرار کرد:

\_ سنا رو یادته؟

محدثه لحظه ای تامل کرد و گفت:

\_ نامزد آرش؟

احسان سری تکان داد:

\_ امروز آرش زنگ زد و گفت مرده!

محدثه با بهت نگاهش کرد:

\_ مرده؟

احسان بار دیگر سری تکان داد:

\_ بازم با مرگ غیر طبیعی!

محدثه از تردمیل پایین آمد:

\_ چه جوری؟

\_ دستگاه شوک!

محدثه ابرویی بالا انداخت:

\_ یعنی نفر بعدی آرش و بعدشم تو؟

احسان شانه ای بالا انداخت:

\_ نمی دونم!

## زمان حال

هر چهار تایشان در مرکز عملیات بودند ، سه‌ه‌ند سکوت  
جمع را شکست:

\_ این یه فاجعه برای کل حکومتِ!

احسان سری تکان داد:

\_ پخش زنده قتل دو تا از مهم ترین آدمای اقتصاد

مملکت سوالاتی زیادی رو مطرح می کنه!

محدثه نزدیک کمد سلاح ها رفت و گفت:

\_ نمی تونه کار همون دونفر باشه! اون دو تا فقط عروسک

خیمه شب بازی‌ن!

گیلدخت سری تکان داد:

\_ قضیه باید بزرگ تر از این حرف ها باشه!

سه‌ه‌ند در حالی که به پشت سیستم می رفت گفت:



\_ نکته جالبش واکنش ملت! خیلیا با این مسئله حال کردن و هی واسش دابسمش و فیلم های طنز درست می کنن! بعضی ها هم کلا زدن تو فاز ترسیدن و اینا. یه سریا هم که دارن مهم ترین کار رو می کنن!

محدثه ابرویی بالا انداخت:

\_ چه کاری؟

سهند: دارن این قضیه رو تحلیل و بررسی می کنن ، این کارشون به ما هم کمک می کنه!

احسان سری به نشانه تحسین تکان داد:

\_ مفید ترین قشر مردم آدمایین که درست و دقیق

مسائل جامعه رو تحلیل و بررسی می کنن!

سهند سری تکان داد و ادامه داد:

\_ اما نکته اصلی این قضیه...

تصویری که نشان دهنده تظاهرات مردم بود را بر روی مانیتور انداخت:

\_ تظاهرات مردم جلو وزارت اقتصاد!

محدثه نگاهی به مانیتور انداخت:

\_ مطمئنم این جریانات کار اون دونفر تنها نیست! قضیه بزرگتر از این حرفاست وگرنه این دو تا چطور می تونستن اون همه کار تخصصی انجام بدن؟ از دستگاہای اون اتاقای شیشه ای بگیر تا هک کل صدا و سیما! احسان: موافقم! مسئله پیچیده تر از این حرفاست! این دو نفر دارن تغذیه می شن! از کجاشو نمیدونم! " شش ماه قبل "

استاد مخصوصشان در حال توضیح دادن انواع دست کاری ها و عمل های غیر قانونی در مغز برای کنترل افراد توضیح می داد:

\_ افراد حرفه ای می تونن با استفاده از وسیله ای که لوله نازکی و در سرش سوزنی وجود داره تو مغز تغییراتی بدن! مثل فراموشی یا حتی با دست کاری نقاط مخصوصی از مغز می تونن فرد رو که تو حالتی بین کما و هوشیاری قرار داره رو مطیع خودشون کنن یا به فرد چیز هایی رو القا کنن!

احسان که تعجب زده ازین اطلاعات بود , پرسید:

\_ همچین چیزی اثبات شده است؟

استاد سری به نشان نفی تکان داد:

\_ فقط یه فرضیه است! اگه می شد از همچین چیزی استفاده کنن که تا الان کل جهان رو تروریستا گرفته بودن!

سهند پرسید:

\_ چقدر احتمال می دید که این مسئله شدنی باشه؟

استاد لبخندی زد:

\_ خیلی کم! زیر ده درصد!

احسان دوباره پرسید:

\_ ولی اگه شدنی باشه...

استاد در میان حرفش پرید:

\_ زندگی کردن تو جهان سخت میشه!

محدثه: یعنی امکان داره افرادی در حال آزمایش این

مسئله باشن؟

استاد شانه ای بالا انداخت:

\_ خدا می دونه!

گیلدخت سکوت خود را شکست و گفت:

اگه این مسئله اتفاق بیوفته فاجعه بزرگی تو جهان پیش

میاد!

احسان : فاجعه؟ علم پزشکی میشه پلی واسه تربیت تروریست ها.

استاد جمله احسان را بر روی تخته وایت برد کلاس نوشت:

\_ علم پزشکی می شود پلی واسه تربیت تروریست ها!  
زمان حال

سه‌ه‌ند تمام بچه‌ها را به مرکز عملیات فراخواند. احسان زود تر از همه خود را به مرکز عملیات رساند:  
\_ چی شده؟

سه‌ه‌ند در حالی که سرش در مانیتور بود گفت:  
\_ وایستا اون دو تا هم بیان!

آمدن گیلدخت و محدثه زیاد طول نکشید! سه‌ه‌ند ویدئویی را به روی مانیتور انداخت. ویدئو پسری را نشان میداد که در کنفرانس مطبوعاتی یکی از کارخانه داراهای

مواد لبنی اسلحه به دست به سمت جایگاه اصلی میرود و  
کارخانه دار را ترور میکند!

احسان با چشمانی گشاد شده گفت:

\_\_ چطور؟

سه‌ه‌ند در حالی که به مانیتور زل زده بود گفت:

\_\_ اکبر اکبری مدیر کار خونه لبنی ، امروز تو کنفرانس  
مطبوعاتیش کشته شد.

تبلتش را برداشت و گفت:

\_\_ حالا نکته جالب این قضیه اینه ، یارو تو چند ماه

گذشته پنجاه درصد به قیمت محصولاتش اضافه کرده!

تو همین اضافه کردن قیمتا سود میلیاردی برده در حالی

که از کیفیت محصولاتش زده! دیروز تو کارخونش کارگرا

به خاطر پرداخت نشدن حقوق چند ماهشون اعتصاب

می‌کنن و همون دیروز همشون اخراج میشن. امروزم

اومد تو کنفرانس مطبوعاتی قضیه رو ماست مالی کنه که

این اتفاق پیش اومد!

محدثه گنگ پرسید:

\_ مگه نیروی حفاظتی وجود نداشت؟

سه‌ه‌ند: قاتل هر کی جلوش بود رو کشت!

محدثه به سمت سه‌ه‌ند برگشت و گفت:

\_ خب الان این قاتله کجاست؟

سه‌ه‌ند: پلیس گرفتتش.

احسان به جمعشان پیوست:

\_ کدوم استان؟

سه‌ه‌ند در سیستمش جستجو کرد و گفت:

\_ اردبیل!

گیلدخت نزدیشان شد و گفت:

\_ من و محدثه می‌ریم واسه بازجویی از یارو. سهند یه  
هویت برامون پیدا کن!

احسان : یعنی چی؟ شما دو تا می‌خوایید برید بعد ما دو تا  
اینجا بمونیم؟

محدثه رو به احسان کرد:

\_ بین احسان کاری نیست که نتونیم انجامش  
بدیم! خوب؟

احسان سری از روی تأسف تکان داد و چیزی  
نگفت. محدثه و گیلدخت رو به سهند کردند. سهند  
دستانش را بالا برد:

\_ باشه باشه! یه دقیقه...

شروع به کار کرد و بعد از دقایقی دو کارت به دست  
محدثه و گیلدخت داد و گفت:

\_ یگان ویژه! راه بیوفتید برید. زودم برگردید!



محدثه و گیلدخت سری تکان دادند و به سمت اتاقشان حرکت کردند. احسان رو کرد به سه‌ه‌ه‌ه و گفت: خیلی پتانسیل کتک خوردن دارن! نه؟  
سه‌ه‌ه‌ه سری تکان داد:

\_\_ خیلی.

پس از گذشت دقایقی گیلدخت و محدثه آماده شدند و به سمت ماشین حرکت کردند. در حال خروج از خانه بودند که سه‌ه‌ه‌ه با صدای بلند گفت:

\_\_ لااقل خداحافظی کنید!

محدثه و گیلدخت به سمت پذیرایی که احسان و سه‌ه‌ه‌ه نشسته بودند رفتند. احسان در حالی که روی مبل لم داده بود گفت:

\_\_ ممنون فرمانده که گذاشتید ما خودمون بریم

ماموریت! خواهش می‌کنم!

محدثه رو به گیلدخت گفت:

\_ نامزدم خل شده! امامزاده دیدیم میریم برایش دخیل  
ببندیم!

احسان ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ منظورت منم؟

محدثه شونه ای بالا انداخت:

\_ نمی دونم والا! مگه تو نامزد منی؟

گیلدخت با صدای بلندی خندید! احسان تکیه خود از از  
مبل برداشت گفت:

\_ شیطونه میگه نزارم برنا!

گیلدخت درحالی که لبخندی به لب داشت گفت:

\_ خداحافظ!

و بعد با سرعت به سمت ماشین رفتند. احسان پوفی  
کشید و در جایش تکان خورد و رو به سهند پرسید:

\_ هنوز قضیه اون قاتله تموم نشده بود چرا این یکی

ماموریت رو بهمون دادن؟

سه‌ند شانه ای بالا انداخت:

\_ نمی دونم!

محدثه و گیلدخت جلوی درب ورودی اداره کل پلیس  
اردبیل توقف کردند. هر دوشان همدست را به گوششان  
آویختند و محدثه سعی در ارتباط با مرکز عملیات کرد.  
دقایقی بعد صدای سه‌ند در گوشی پخش شد:

\_ تو سیستمشونم! می‌تونید وارد بشید!

از ماشین پیاده شدند و به سمت اداره حرکت کردند. وارد  
نگهبانی شدند. گیلدخت جلوتر از محدثه حرکت کرد؛  
سرباز از آنها پرسید:

\_ بفرمایید.

سه‌ند در همدست گفت:

\_\_ سریع باشید تا بقیه نرسیدن!

گیلدخت کارت را نشان سرباز داد و گفت:

\_\_ برای بازجویی از قاتل اومدم!

سرباز نگاهی به کارت کرد و اجازه ورود به گیلدخت داد ،  
تا خواست مانع ورود محدثه شود محدثه کارتش را نشان  
داد:

\_\_ همکارشون هستم!

سرباز سری تکان داد و اجازه ورود داد.سهند گفت:

\_\_ آفرین دخترای خوب!

محدثه و گیلدخت با لبخند نگاهی به هم انداختند و به  
راهشان ادامه دادند.وارد ساختمان اصلی شدند و پس از  
پرس و جو به سمت اتاق مسئول مورد نظر رفتند.پس از  
مشاهده فرد مورد نظر گیلدخت نزدیکش شد و شروع به  
صحبت کرد:

\_ سلام جناب سرهنگ. امانی هستم. سرگرد امانی! از

گارد ویژه. برای بازجویی از قاتل اومدم!

سرهنگ با بی تفاوتی گفت:

: من دستوری در این مورد دریافت نکردم!

محدثه به سمت سرهنگ رفت و گفت:

\_ مافوق های ما اونقدر بی کار نیستن که دونه دونه به

همه نامه بزنن و دستور بفرستن! این یه مشکل امنیتی

هست و ما باید ازش بازجویی کنیم!

مرد نگاهی به محدثه انداخت:

\_ این مسئله به هر گردانی مربوط بشه به شما مربوط

نمیشه! شماها گارد ویژه هستید! شما رو چه به بازجویی

از قاتل!؟

گیلدخت - : ا گردان مقابله با ترور هستیم خیالتون

راحت شد؟

سرهنگ که گویی متقاعد شده بود ، اجازه بازجویی داد و سربازی را برای همراهی آنان فرستاد. سرباز راه اتاق بازجویی را نشانشان داد. گیلدخت و محدثه وارد اتاق شدند. پسر جوانی مقابلشان نشسته بود. گیلدخت بر روی صندلی مقابلش نشست:

\_ سلام! سرگرد امانی هستم. میشه خودت رو معرفی کنی؟

محدثه دستگاه ضبط صدایی را روی میز گذاشت. پسر که حالت استرسی به خود گرفته بود ، شروع به صحبت کرد:

\_ اسمم صادق صادقی هست. هجده سالمه!

احسان با بهت گفت:

\_ چطور ممکنه؟

پسر ادامه داد:

\_ هیچی از امروز صبح یادم نمیاد! از اون ماجرا تنها  
 چیزی که یادمه اینه که یه مرد از پایین تو اتاقم یه  
 کپسول کوچیک گاز پرتاب کرد ...  
 پسر درحالی که تمام بدنش خیس از عرق بود بود ، خود  
 را جمع تر از قبل کرد:  
 \_ بعد از اون چیزی که یادم میاد اسلحه ای بود که تو  
 دستم بود و مامورایی که فرمان ایست بهم میدادن!  
 سه‌ه‌ند در حالی که از دوربین های مداربسته چیزی دیده  
 بود بلند گفت:  
 \_ بیاین بیرون, رسیدن!  
 گیلدخت سریع از جایش بلند شد و با محدثه به سمت  
 درب خروج رفتند. خبری از سرباز نبود! سه‌ه‌ند راه خروج  
 را بهشان می گفت:

\_\_ برید سمت راست ، یه راه پله هست. برید پایید از پارکینگ بیاید بیرون. زود!

دخترها سریع راه خروج را در پیش گرفتند و به پارکینگ رسیدند و توانستند از مهلکه فرار کنند.

\*\*\*

دستانش روی سرش گذاشته بود و برای بار هزارم بازجویی کوتاه و مختصر را گوش میکرد و زیر لب زمزمه کرد:

\_\_ چطور ممکنه؟

سهند در حالی که در مقابل احسان راه می رفت گفت:

\_\_ شاید فیلمشه!

احسان نگاه چپ چپی به او انداخت:

\_\_ یارو زده یکی از بزرگترین سرمایه دارای کشور رو

کشته! اونم با هجده سال سن! بعد تو میگی فیلمشه؟



سه‌ه‌ند شانه‌ی ای بالا می‌اندازد؛ در همین هنگام دخترها می‌رسند؛ گیلدخت و محدثه بدون حرفی به سمت اتاق عملیات می‌روند، احسان و سه‌ه‌ند با تعجب نگاهی به هم می‌اندازند و به دنبال گیلدخت و محدثه می‌روند. گیلدخت پشت سیستم می‌نشیند و پس از گذشت چند ثانیه تصاویری را روی مانیتورها می‌اندازد. احسان نگاهی به تصاویر می‌اندازد و می‌پرسد:

\_\_ کجاست؟

محدثه نزدیکش می‌شود و می‌گوید:

\_\_ تهران. جلوی وزارت اقتصاد. با کشته شدن این سه نفر و افشا شدن کارایی که می‌کردن، مردم درخواست استعفای وزیر رو دارن!

گیلدخت ادامه می‌دهد:

\_\_ این سه تا قتل مربوط به وزارت اقتصاد میشه و هر سه تاش تو همین چند وقت اخیر صورت گرفته، تازه قتل

رئیس اون بانک هم هنوز فاش نشده! این معنی خاصی  
نمیده براتون؟

احسان در حالی که به مانیتور ها زل زده بود ، گفت:

\_ تشویش اذهان عمومی و تحریک مردم!

سهند:

\_ این راحت ترین راه برای برکنار کردن وزیر اقتصاده!

محدثه سری تکان داد:

\_ دقیقا!

سهند : چرا؟

گیلدخت نگاهی به سهند انداخت:

-هنوز نمی دونم!

\*\*\*

صبح با صدای آهنگ از خواب بیدار می شوند:

\_ سرباز های رهبر موندن تو راه حیدر...

احسان از اتاقش بیرون می آید وبا صدای بلند می پرسد:

\_ چه خبره؟

سه‌نند در حالی که بشقابی از میوه در دست دارد از پله ها بالا می آید:

\_ اساسا آدمایی که دارن واسه امنیت این کشور کار

میکنن باید از روحیه حماسی برخوردار باشن!

محدثه که تازه از اتاقش خارج شده بود پرسید:

\_ الان با این آهنگ ما از روحیه حماسی برخوردار

میشیم؟

صدای گیلدخت از پشت سرشان آمد:

\_ من الان سرشار از روحیه حماسی شدم!

سه‌نند: بیایید پایید براتون صبحانه آماده کردم!

گیلدخت با سرعت به سمت سه‌نند می رود:

\_\_ ازین کارا هم بلدی؟

سه‌ند نگاه چپ چپی به او می‌اندازد. گیلدخت شانه بالا می‌اندازد به سمت میز نهار خوری می‌رود. طولی نمی‌کشد که بقیه هم می‌آیند و شروع به خوردن صبحانه می‌کنند. محدثه ناگهان نگاهی به سه‌ند می‌اندازد و می‌پرسد:

\_\_ چه خبره؟

سه‌ند آهی می‌کشد و می‌پرسد:

\_\_ فهمیدی؟

محدثه سری تکان می‌دهد. گیلدخت با تعجب می‌پرسد:

\_\_ چیو فهمیدی؟

محدثه: این که یه خبری هست، از دوستان قاتلمون!

احسان نگاهی به سه‌ند می‌اندازد:

: چه خبری؟

سه‌ند : پاشید بیاید مرکز عملیات.

احسان : یه روز خواستیم صبحونه بخوریم!

همه شان به مرکز عملیات رفتند. سه‌ند پشت سیستمش

نشست و تصاویری را روی مانیتور ها می اندازد:

\_ امروز صبح حسام بابکی این رو برامون فرستاد!

گیلدخت ابرویی بالا می اندازد و می‌پرسد:

\_ حسام بابکی؟

سه‌ند نگاه عاقل اندر سفیانه ای به او می اندازد و می

گوید:

\_ قاتل مرشدمون...

گیلدخت سری تکان می دهد:

\_ آهان!

فیلمی از پیش ضبط شده توسط حسام روی مانیتور ها

پخش میشود:

\_ سلام! می دونم دلتون برام تنگ شده بود! امروز

منتظرمون باشید!

محدثه متفکرانه گفت:

\_ یعنی می خواد چیکار کنه؟

احسان روبه سهند گفت:

\_ هرچی که امروز مربوط به وزارت اقتصاده رو پیدا کن.

سهند سری تکان داد و مشغول گشتن شد. پس از

دقایقی با هیجان گفت:

\_ اوه اوه ببینید چی پیدا کردم!

همه با تعجب به نگاهش کردند؛ سهند ادامه داد:

\_ مسؤل بیمه می خواد قضیه این گند کاری های

اخیرش رو ماست مالی کنه!

محدثه : گند کاری های اخیرش؟

احسان شروع به توضیح دادن ، کرد:

این آقا یکی از بزرگترین شعبه های یه بیمه رو داره!  
البته شرکت اصلی این بیمه ، بیمه خوبیه اما این آقا...  
سهند ادامه داد:

\_ بر اساس یک فرمول خاص افراد رو بیمه میکنه!

گیلدخت: چه فرمولی؟

احسان : سوابق بیماری خود فرد رو مد نظر قرار میده و  
هر کس احتمال بیماریش زیر ده درصد باشه اونو بیمه  
میکنه! این به کنار، هر کدوم ازینا هم بیمار بشن ، حتما یه  
راهی پیدا میکنه که اون فرد رو تحت پوشش قرار  
نده. همین کارش باعث میشه که کلی بیمه گذار داشته  
باشه اما هیچ خساری نده! تازه این فقط تو بخش  
سلامتش!

سهند سری از روی تاسف تکان داد:

\_ خونه های کلنگی و فرسوده یا حتی نوسازی که غیر  
بالا شهر باشه رو بیمه نمیکنه! یعنی فقط خونه های بالا  
شهری ها و پولدارا رو بیمه میکنه!  
محدثه با بهت گفت:

\_ باز هم کلی بیمه گذار بدون خسارت اما اگه یه وقت  
این خونه ها خسارت ببینن چی؟  
سهند پوزخندی زد:

\_ انگار یه تیم با تجربه و ماهر داره که یه موردی رو تو  
این حادثه ها پیدا میکنن تا خسارت ندن!  
گیلدخت: خوب گند کاری آخریش چی بوده؟  
احسان پوزخندی زد:

\_ گند کاری نه گند کاریا! حداقل بیست نفر از آدمایی که  
تحت پوشش این بیمه بودن به خاطر اینکه، تحت پوشش  
نگرفته بودتشون، مردن! چهار تا کارخونه بزرگم بعد از



آتش سوزی به خاطر پرداخت نشدن خسارت توسط بیمه، ضرر میلیاردی دیدن! این تازه چند موردش بود! سهند: خب این آقا ساعت پنج بعد از ظهر کنفرانس مطبوعاتی دارن! احتمالاً اونجا یه اتفاقی میوفته!

احسان: فکر کنم تو راه برگشت بدزدنش!

سهند: پس تو و محدثه برید تهران بیرون از کنفرانس منتظر باشید!

محدثه و احسان هر دو سری تکان دادند و به اتاق هایشان رفتند تا آماده شوند. طولی نکشید که هر دویشان عازم تهران شدند. در میانه های راه بودند که احسان سکوت را شکست:

\_ محدثه؟

محدثه نگاهی به احسان انداخت و گفت:

\_ بله؟

احسان در حالی که نگاهش به سمت جاده بود گفت:

\_ بعد از تموم شدن همه این ماجراها ، می‌خوای چیکار کنی؟

محدثه متفکرانه به جاده نگریست:

\_ نمی‌دونم!

احسان با همان حالت قبل گفت:

\_ یعنی واسه آینده ات هیچ برنامه ای نداری؟

محدثه نیز با همان حالت قبل گفت:

\_ ما حتی نمی‌دونیم کی این ماموریت تموم میشه!

احسان نگاهی گذرا به محدثه انداخت:

\_ یعنی می‌خوای از من جدا شی؟

محدثه نگاهی به احسان انداخت:

\_ تو چی؟ بعد از تموم شدن تمام این جریان ها می خوای  
ازم جدا بشی؟

احسان همانطور که به جاده زل زده بود گفت:

\_ نه!

محدثه فقط نگاهش میکرد! احسان ماشین را گوشه ای  
نگه داشت و به سمت محدثه برگشت:

\_ تو جواب منو ندادی ، میخوای از من جدا بشی؟

محدثه شوکه از حرکات احسان بود. احسان که دید  
محدثه پاسخی نمی دهد سری تکان داد و گفت:

\_ فهمیدم!

سپس ماشین را روشن کرد و به حرکت خود ادامه داد؛  
محدثه که تازه از بهت در آمده بود گفت:

\_ چیو فهمیدی؟

احسان کلافه گفت:

\_ بعدا راجبش صحبت می کنیم!

محدثه همانطور که به احسان نگاه میکرد گفت:

\_ ولی من نمی خوام ازت جدا بشم! حتی بعد از تموم

شدن همه این ماموریت ها!

احسان لبخند کجی زد و زیر لب گفت:

\_ می دونستم!

بالاخره حدود های ساعت پنج به محل مورد نظر

رسیدند. احسان سعی در برقراری ارتباط با مرکز عملیات

کرد و پس از دقایقی سهند پاسخش را داد:

\_ کجااید شما؟ الان برنامه شروع میشه!

احسان کلافه گفت:

\_ این ترافیکا نمیزاره آدم زود برسه که!

سهند خنده ای کرد:

\_ الان برنامه رو می فرستم رو تبلت.

محدثه پرسید:

\_ پخش زندست؟

سهند: آره! عه شروع شد!

مرد فربه ای وارد سالن پر از خبرنگار شد و شروع به صحبت کرد:

\_ بسم ا..الرحمن الرحيم. از طرف دفتر بیمه خودم این سوانح دردناک رو به همه هموطنان و خانواده های عزادار تسلیت میگم!

ناگهان تیری به وسط پیشانی مرد خورد و جمعیت متشنج شدند! احسان ، محدثه ، سهند و گیلدخت با بهت ناظر اتفاق بودند! احسان زیر لب زمزمه کرد:

\_ حسام بابکی!

گیلدخت: نه شیوه اون این نیست. این کار شبیه کار قاتل خوابگردمونه!

سه‌ند فریاد کشید:

\_ داره میاد بیرون! احسان بگیرش!

احسان به سرعت از ماشین پیاده شد و به دنبال قاتل دوید، احسان چابک تر از او بود و طولی نکشید که با یک ضربه به گردن قاتل او را بیهوش کرده! سه‌ند خطاب به محدثه گفت:

\_ سریع ماشین رو ببر، بندازینش تو ماشین بیارینش اینجا!

محدثه سریعاً به دستور عمل کرد و ماشین را به سمت احسان حرکت داد. احسان با دیدن محدثه سریعاً قاتل را به صندلی‌های عقب ماشین انتقال داد اما تا خود خواست سوار شود ناگهان شوکری به سمت او پرتاب شد و احسان بر روی زمین افتاد. محدثه شوکه از اتفاق افتاده با بهت به منظره می‌نگرست. سه‌ند فریاد کشید:

\_ محدثه! زود باش، سریعتر!

محدثه ماشین را حرکت داد و ماشین با سرعت راه افتاد. پس از چهار ساعت رانندگی بدون وقفه و با سرعت غیر مجاز بالاخره به خانه رسید. سه‌هنگ و گیلدخت به حیاط آمدند و به ماشینی که حال ، احسان درش نبود می‌نگریستند. سه‌هنگ با چشم به دنبال احسان گشت و چیزی نیافت به همین دلیل به سمت محدثه که هنوز در ماشین بود رفت:

\_ احسان کو؟

محدثه با صورتی غرق در اشک فقط نگاهش کرد. سه‌هنگ دوباره پرسید:

\_ احسان کجاست؟

گیلدخت به سمت محدثه رفت و از ماشین پیاده اش کرد و با ترس پرسید:

\_ چی شده؟

محدثه در حالی که صدایش می لرزید گفت:

\_ احسان!

سه‌ه‌ند عصبی دستی در موهایش کشید و پرسید:

\_ خب احسان چی؟

محدثه با همان لحن قبل ادامه داد:

\_ دزدینش!

سه‌ه‌ند عصبی فریاد کشید:

\_ همیشه تلگرافی حرف نرنی؟ یعنی چی دزدینش؟

محدثه نگاه‌ی غم‌انگیز به سه‌ه‌ند انداخت و گفت:

\_ داشت سوار ماشین میشد که با شوکر پرتابی زدنش.

سه‌ه‌ند با بهت گفت: کی؟ کجا؟

محدثه آب دهانش را قورت داد و گفت:

\_ نمی دونم!



گیلدخت : تله بوده! می خواستن با این کار احسان رو بگیرن!

سه‌ند به سمت قاتل رفت و او را به مرکز عملیات برد و به صندلی که از قبل برایش آماده کرده بودند ، بست. اثر انگشتی از او گرفت در سیستم شناسایی اطلاعات را وارد کرد. سیستم به سرعت به دنبال مشخصات می گشت. با این حال سه‌ند بر روی میز ضرب گرفته بود و زیر لب می گفت:

\_ زود باش زود باش!

محدثه و گیلدخت سرگردان در مرکز عملیات راه می رفتند. که ناگهان سه‌ند گفت:

\_ فرزاد فرزادی. بیست و پنج ساله. دانشجوی رشته اقتصاد. هیچ سابقه ای هم نداره!

محدثه دستانش را بر روی سرش گذاشت و گفت:

\_ چطور؟ چطور ممکنه!

در همین هنگام پسر به هوش آمد و با وحشت به اطرافش نگریست و زمزمه وار گفت:

\_ این جا کجاست؟ من این جا چیکار می کنم؟

نگاهش به آن سه نفر افتاد و ناگهان فریاد زد:

\_ کمک! کمک کنید!

سه‌نند به پشت سیستم رفت و فیلم قتل را برایش گذاشت. پسر با بهت به مانیتور ها می نگریست گویی که از هیچ چیز خبر ندارد! سه‌نند نگاهی به او انداخت و پرسید:

\_ فقط بگو آخرین چیزی که یادته چیه؟

پسر غرق در فکر شد و پس از دقایقی گفت:

\_ تلفنم زنگ خورد ، جواب دادم ، دیگه چیزی یادم نمیاد!

گیلدخت ناگهان جرقه ای در ذهنش رقم خورد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

\_ استاد ، سوزن ، مغز ، فرمان برداری ، تروریست ، علم پزشکی و پل!

سه‌ه‌ند و محدثه با تعجب به گیلدخت نگاه میکردند که سه‌ه‌ند پرسید:

\_ چی شده؟

گیلدخت : علم پزشکی پلی میشه واسه تربیت تروریست ها! این جمله براتون آشنا نیست؟

محدثه و سه‌ه‌ند در فکر فرو رفتند و پس از گذشت لحظاتی محدثه گفت:

\_ امکان نداره!

سه‌ه‌ند : چی امکان نداره؟

محدثه رو به سه‌ه‌ند کرد و گفت:

\_ یادته تو آموزشایه استادی داشتیم که راجب انواع دست کاری ها و عمل های غیر قانونی تو مغز برای کنترل افراد میگفت؟

سهند ضربه ای به پیشانی خود زد و گفت:

\_ امکان نداره!

\*\*

آرام آرام چشم هایش را باز کرد ، چیزی یادش نمی آمد!  
ناگهان صدای حسام بابکی رو را شنید:

\_ نمایش چطور بود؟

زیر لب زمزمه کرد:

\_ قاتل مرشد!

حسام چشم هایش را تنگ کرد و پرسید:

\_ چی گفتی؟

احسان پاسخی به او نداد که باعث شد حسام دوباره شروع به حرف زدن کرد:

— یعنی دوستان واسه این که تو رو نجات بدن چی کار می‌کنن؟

باز هم پاسخ احسان سکوت بود. حسام نگاه دیگری به او انداخت و ادامه داد:

— نظرت راجب قاتل های خواب‌گردمون چی بود؟

احسان سرش را کمی تکان داد و کنجکاوانه منتظر ادامه حرف های حسام بود:

— میدونی اولین بار این قضیه تو آمریکا آزمایش شد.

به سمت میزی که سمت راست احسان بود رفت و لیوانی برداشت و از فلاکس برای خود چای ریخت و سپس ادامه داد:

— یه روش هیپنوتیزم پیشرفته!

احسان همچنان منتظر ادامه حرف های حسام بود ؛

حسام کمی از چایش نوشید و گفت:

\_ کنترل اعصاب افراد با استفاده از هیپنوتیزم و وقتی

کارمون تموم میشد اونا رو تو دنیای واقعی و عادی رها

می کردیم بدون اینکه خودشون بدونن!

احسان بالاخره زبان باز کرد و پرسید:

\_ چرا؟

حسام جرعه ای دیگر از چایش را نوشید و پاسخ داد:

\_ فرض کن می خوای یکی از کله گنده ها رو ترور کنی ،

چرا باید قاتل های آموزش دیده بفرستی وقتی یه

بستنی فروش بومی داری؟

احسان زیر لب گفت:

\_ عوضیا!

حسام نزدیک احسان شد و گفت:

\_ جناب سرگرد پیاده شو با هم بریم ؛ هنوز مونده تا مارو  
بشناسی...  
\*\*

سهند سعی در ردیابی احسان داشت اما موفق  
نمی شد. گیلدخت به او نزدیک شد و پرسید:

\_ چی شد؟

سهند کلافه گفت:

\_ میدان بازدارنده گذاشتن. نمی تونم دقیق بفهمم  
کجاست!

محدثه نزدیکش شد و پرسید:

\_ حتی نمی تونی بگی کجای ایرانه؟

سهند : تو مازندران.

محدثه آهی از ته دل کشید:

\_ چی کار کنیم؟ حتی نمی دونیم کی دزدیدتش!

ناگهان تماسی تصویری با آنها گرفته شد، سه‌سهند به سرعت تماس را وصل کرد. حسام در تصویر دیده شد:  
\_ سلام سرگردان عزیز! حتما خیلی دلوا پس دوستتون هستید!

دوربین چرخید و احسان را بیهوش روی صندلی نشان داد. حسام ادامه داد:

\_ نامزدش محدثه! تنها باید بیاد جایی که لوکیشنش رو براتون می‌فرستم. بازم تکرار می‌کنم تنها!  
وسپس تماس قطع شد! محدثه با بهت به مانیتور ها می‌نگریست. گیلدخت نزدیکش شد:

\_ چی کار می‌خوای بکنی؟

محدثه در حالی که به سمت تجهیزات حرکت می‌کرد، گفت:

\_ میرم!



سهند از پشت سیستم بلند شد و به سمتشون حرکت کرد:

\_ یعنی چی؟ میخوای تنها بری؟

محدثه رو به سهند کرد و گفت:

\_ گفت تنها برم!

سهند دستی در موهایش کشید:

\_ ولی...

محدثه دستانش را بالا آورد و گفت:

\_ ولی نداریم!

و به سمت تجهیزات رفت. گیلدخت نیز پیشش رفت و گفت:

\_ تا می تونی تجهیزات ببر. معلوم نیست قراره چه اتفاقی

براتون بیوفته!

محدثه سری تکان داد و آماده شد.

\*\*

حسام نگاهی به احسان انداخت و گفت:

\_ وقتی بیهوش بودی یه کلیپ گرفتم و برای دوستان فرستادم ؛ الان نامزدت توراهه!

احسان نگاهی با نفرت به حسام انداخت و چیزی نگفت. نمی دانست چه چیزی در انتظارشان است. حسام بار دیگر شروع به صحبت کرد و گفت:

\_ برات سوال نشده بود که من قضیه دوستان رو از کجا می دونم؟

احسان مشکوک نگاهی به او انداخت. حسام به سمت در رفت و درب را باز کرد. ابتدا به دلیل سفیدی بیش از حد اتاق نتوانست فرد را تشخیص دهد اما با نزدیک شدن شخص کم کم چهره ای آشنا به سویش می آمد. حسام مبهوت شخص مقابلش بود که شخص سکوت را شکست و گفت:

\_ سلام رفیق!

احسان با همان بهت زمزمه کرد:

\_ آرش؟

آرش سری تکان داد. احسان در فکر فرو رفت. یاد سخنانشان با سه‌هنگام، محدثه و گیلدخت افتاد. الناز شاهی صاحب مهمانی که حسام در آن مرد. حسام بابکی، کسی که موقع مرگ مهلا کنارش بوده! اتفاقات کلبه! مرگ سنا! با بهت به آرش می‌نگریست. آرش رو به رویش نشست و شروع به صحبت کرد:

\_ می‌دونی از قدیم گفتن دوست زیاد باعث محدود شدن آدم میشه، منم باید از شر همتون راحت می‌شدم! چون دیگه باید به کارام می‌رسیدم! کلی فکر کردیم که چی کار باید بکنیم چون با داشتن دوست هایی مثل شما نمی‌تونستم راحت به اهدافم برسم، همتون باید می‌مردین! زنده موندن شما به نفع هیچ کسی نبود؛ ما

هم نمی تونستیم شما رو بکشیم چون وقتی از یه اکیپ پنج نفره چهار نفرش بمیرن همه به نفر پنجم مشکوک میشن پس به این نتیجه رسیدیم که شما باید با مرگ های به ظاهر طبیعی بمیرید!

احسان با بهت گفت:

\_ همشون رو تو کشتی؟

آرش سری تکان داد:

\_ نه به اون صورت اما فقط اسباب و آلات مرگشون رو آماده می کردیم اونا به مرگ های غیر طبیعی و عجیب می مردن نه مرگ های مشکوک به قتل!

آمدن حسام مجال سخن به احسان را نداد:

\_ قربان فیلم دوم رو بفرستم؟

آرش سری تکان داد:

-بفرست!

\*\*

سه‌پند گوشی را وصل کرد به محدثه که در راه مازندران بود گفت:

\_ بزن کنار. حسام یه ویدئو برامون فرستاده ؛ می‌خوام بفرستم رو تبلت ببین.

محدثه ماشین را کنار جاده نگه داشت و تبلت را از کیفش بیرون آورد و گفت:

\_ بفرست!

سه‌پند ویدئو را فرستاد. حسام در ویدئو گفت:

\_ سلام محدثه. تا امروز ما همش بر اجرای عدالت بدون بخشش پای‌بند بودیم و حالا می‌خوایم عدالت بدون بخشش رو روی نامزدت اجرا کنیم. بازی از همین الان شروع میشه! نامزدت باید معنی عدالت بدون بخشش رو بفهمه!

ویدئو تمام شد و محدثه با استرس هر چه تمام تر راه افتاد. سهند در گوشی گفت:

\_ محدثه مراقب باش! زیاد تند نرو!

محدثه در گوشی فریاد زد:

\_ احسان داره اونجا می میره تو میگی آروم برو؟

گیلدخت \_ محدثه ساعت دو شب حواست به ماشینا باشه!

محدثه با لحن سرزنشگر گفت:

\_ من چی میگم شما چی میگید!

سهند: خیلی خب! فقط یادت باشه تا وقتی که سالم باشی میتونی احسان رو نجات بدی!

\*\*\*

آرش به سخنانش ادامه داد:

\_\_ بردمتون تو اون کلبه! گفتم بگردیم دنبال یه چیز  
 باحال و همه رفتن دنبال چیزی که نمی دونستن چیه  
 گشتن اما من رفتن سمت جایی که تختِ احضار ارواح رو  
 اونجا جای گذاری کرده بودم! یادته شیشه ها شکست؟  
 آسمون تو کلبه ابری بود و بیرون کلبه تغییری نکرده  
 بود؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_\_ همش برنامه ریزی شده بود! فقط یه متخصص جلوه  
 های ویژه می خواست!

احسان با همان بهت نگاهش میکرد. آرش ادامه داد:

\_\_ دو روز بعدش مهلا و آرش به مهمونی که الناز گرفته  
 بود دعوت شدند. الناز یکی از افراد ما بود و بهترین  
 موقعیت رو برای کشتن اونا داشتیم! واسه همین پیچ  
 پنکه رو به ظاهر شل کردیم اما داخل پنکه اهرمی  
 گذاشته بودیم که تو زمان مناسب پره ها از جاشون در

بیان البته ما هدفمون کشتن هر دو تاشون بود که متأسفانه نشد. روز بعدش مهلا به سنا زنگ زد و گفت که داره میره همدان. همون موقع حسام دست به کار شد و بلیط صندلی کنار مهلا رو خرید. روز پرواز حسام به مهلا پیشنهاد میده و مهلا هم قبول می کنه. حسام هم ماده ای که باعث ایست قلبی میشه رو بهش تزریق می کنه و خودت که میدونی بعدش چی میشه! اما سنا...

احسان : اونم تو کشتی؟

آرش پوزخندی زد و گفت:

\_ آره! سنا حامله بود!

ابرو های احسان بالا پرید. آرش ادامه داد:

\_ می خواست بچه رو سقط کنه ، منم دکتر براش پیدا

کردم البته اون دکتر هم آدم من بود.

احسان زیر لب گفت:



\_ عوضی!

آرش باز هم پوزخند زد و گفت:

\_ ولتاژ دستگاه شوک رو بالا برد و بعدم سنا به خاطر برق گرفتگی مرد!

نزدیک احسان شد:

\_ اما تو تنها باز مونده ای! تا اومدم بجنبم ناپدید شده بودی! الانم وقتشه. وقتشه که از شر تو هم خلاص بشیم! خنده هیستریکی کرد و ادامه داد:

\_ این خواب‌گردا رو دیدی؟ پنجاه تا دیگه تو کل ایران هستن که خیلی راحت میشه از شون استفاده کرد واسه ترور انواع شخصیت های مهم.

حسام وارد شد و گفت:

\_ دختر رسید!

آرش به سمت احسان رفت و گفت:

\_ همیشه از دخترا دوری میکردی ولی حالا باید بجنگی  
 واسه بدست آوردنش! از وقتی که دستات باز میشه نیم  
 ساعت مهلت داری تا از اینجا بیرون بری البته این کار  
 اونقدر ها هم آسون نیست چون به محض خارج شدن ما  
 خونه تو آتیش می سوزه! الانم دختره اینجاست!

\*\*\*

ماشین را پارک کرد و به سهند گفت:

\_ راه ورود رو بهم بگو.

سهند: می خوای چیکار کنی؟

محدثه: باید الناز رو گرگان بگیرم!

سهند: طبق تصاویری که ما داریم الناز داره میاد بیرون

بایه ماشین! محدثه بجنبی می تونی سوار ماشین بشی!

محدثه: از کدوم ور داره میاد؟

سه‌ه‌ند: سمت راست. با شمارش سه من بپر پشت

ماشین. یک ، دو ، سه. حالا!

محدثه به سرعت به پشت ماشین دوکابینه جهش زد ،  
پس از طی مسیر کمی ماشین ایستاد و الناز و از ماشین  
پیاده شد و به سمت محدثه آمد:

\_ چی می‌خوای؟

محدثه در حالی که اسلحه را به سمت او نشانه گرفته بود  
گفت:

\_ راه خروج احسان.

الناز شانه‌ای بالا انداخت و با تخیسی گفت:

\_ نمیدونم.

محدثه شلیک هوایی کرد و فریاد کشید:

\_ راه خروج!؟

الناز بیسیمی را به سمت محدثه پرتاب کرد و گفت:

\_ پیاده شو!

محدثه: این چیه؟

الناز: پخشش کن بین چیه!

محدثه از پشت ماشین بیرون پرید و در همین هنگام  
الناز به سرعت به سوار شد و ماشین را حرکت داد. سه‌هند  
پشت گوشی گفت:

\_ پخشش کن!

محدثه صدای ضبط شده در بی سیم را پخش  
کرد. صدایی مانند سوت ممتد. گیلدخت با تعجب نگاهی  
به سه‌هند انداخت و گفت:

\_ این چیه؟

در همین هنگام با شلیک تیری به سمت سیستم ،  
ارتباط مختل شد. سه‌هند و گیلدخت به سرعت پناه می  
گیرند. آن پسر بیست و پنج ساله خواب‌گرد حال با آن

سوت تحریک شده بود و در حال شلیک به سهند و  
گیلدخت بود. سهند روبه گیلدخت پرسید:

\_ این دیگه چه کوفتیه؟

گیلدخت: اون سوت محرک بود. بهش ماموریت دادن با  
اون سوت!

سهند: من میرم اسلحه بیارم. همیشه همین جوری  
وایستیم تا بکشتمون!

سهند برخاست و به سمت تجهیزات رفت، پسر  
خواب‌گرد به سمت سهند شلیک کرد و تیر به بازوی  
سهند اصابت کرد!  
گیلدخت فریاد زد:

\_ سهند!

\*\*

دستانش باز شد حال تنها سی دقیقه فرصت داشت تا خودش را از آن جا نجات دهد. به سمت دری که آرش از آن خارج شده بود رفت و آن را باز کرد و به راهرویی وارد شد. آتش در حال زبانه کشیدن بود.

پنج درب در مقابلش بود. به سمت درب اول رفت ، فقل بود. درب های دوم و سوم هم همینطور! به سمت درب چهارم رفت ، بر خلاف بقیه درب ها باز بود اما راه پله ای به سمت بالا داشت! به سمت درب پنجم رفت ، این بار راه پله به سمت پایین بود و احسان با سرعت به پایین رفت. آتش بیشتر خانه را در بر گرفته بود و احسان با داشتن بیست دقیقه وقت به دنبال راه فرار می گشت! درب خروج را پیدا کرد و با سرعت به سمتش دوید تقریبا رسیده بود که ستونی آتیشین در مقابلش افتاد و راه خروج را سد کرد.

\*\*\*

خسته و درمانده سعی در ارتباط با مرکز عملیات می کرد:

\_ مرکز عملیات؟ مرکز عملیات جواب بده؟

جوابی نشنید مانند چندین بار گذشته! ارتباط را قطع کرده بودند!

هدست را از گوشش در آورد و محکم به زمین کوبید و فریاد زد: لعنتی!

با خود اندیشید ، باید کاری میکرد. اسلحه را برداشت و مسلحش کرد. دوید و دوید....

مسیر چند ده متری تا ویلای در حال سوختن طولانی به نظر میرسید. سخنان قاتلی که دنبالش بود در ذهنش تکرار میشد:

\_ نامزدت باید معنی عدالت بدون بخشش رو بدونه!

حال نامزدش در آن ویلای در حال سوختن بود و نمی دانست زنده است یا مرده! حتی هنوز نمیدانست آیا نامزدش واقعا در درون آن ویلا بود یا نه؟ قربانی های قاتل و نحوه مرگشان به ذهنش آمد ، افراد سوخته !جسد های تکه تکه شده!بازی هایی که هر از چندگاهی به سبک قاتلان فیلم آره راه می انداخت!نمی دانست نامزدش ، هم کارش ، هم قطارش ، اسیر کدام یک از بازی های قاتل شده است؟

با تمام وجود نام نامزدش را فریاد کشید! برای بار سوم و چهارم هم تکرار کرد!فایده ای نداشت!فقط به یک چیز امیدوار بود (بازی برای نامزدش تمام نشده باشد!)

\*\*

گیلدخت نمی دانست چه کار باید بکند. حال سهند مجروح روی زمین افتاده بود و قاتل خواب گرد منتظر هر گونه تحرک از جانب آن ها بود. مغزش به هیچ کجا قد



نمی‌داد. احسان و محدثه به کمک نیاز داشتند و حال کماکان آن‌ها خود نیازمند ناجی بودند. ناگهان مامورهای یگانه ویژه به خانه ریختند و درگیری صورت گرفت.

نور امید دوباره در دل گیلدخت روشن شد. قاتل خواب‌گرد دیوانه بار با مسلسل به سمت مامورین شلیک میکرد و به مامورین اجازه پی‌شروی نمی‌داد. مامورین به دنبال مهار قاتل خواب‌گرد بودند. سرانجام تیرهای مسلسل تمام شدند و مامورین با شوکر پرتابی قاتل خواب‌گرد را بیهوش کردند. گیلدخت به سمت سه‌نند دوید و فریاد زد:

\_\_ زنگ بزنید آمبولانس بیاد. زود باشید!

صدای سرلشگر را از پشت شنید:

\_\_ به آمبولانس نیاز نیست ما دکتر همراه خودمون داریم.

سپس چند نفر سه‌نند را به اتاق پزشکی بردند. گیلدخت از جای برخاست و به سرلشگر احترام نظامی گذاشت و سپس گفت:

\_ محدثه و احسان!

سرلشگر با آرامش گفت:

\_ چند نفر در حال سعی در برقراری ارتباطند.

\*\*\*

محدثه آشفته به ویلا می نگریست و با خود می اندیشید:

\_ اگر واقعا اون تو باشه امکان زنده بودنش خیلی کمه!

و دوباره با تمام وجود فریاد کشید:

\_ احسان...

و زیر لب پست سر هم زمزمه میکرد:

\_ تو رو به خدا زنده بمون!

ناگهان قامت احسان را در میان دودها دید با سرعت به

سمتش رفت و احسان دستانش را برای در آغوش گرفتن

محدثه باز کرد و محدثه بی مهابا به آغوش احسان پناه

برد.

آرش در بیسیم گفت: کسی زنده مونده؟ اگه کسی صدای منو می شنوه گزارش بده!

محدثه از آغوش احسان بیرون آمد و بیسیم را از جای بیسیم در کمر بندش برداشت و پاسخ داد: آره ما زنده ایم! تو شکست خوردی! این تازه اول راهه!

در همان موقع تیم سایبری توانست موج بیسیم را پیدا کند و موفق به برقراری ارتباط با احسان و محدثه شد. سرلشگر: کسی صدای منو می شنوه؟ محدثه ، احسان ، حالتون خوبه؟

احسان پاسخ داد:

\_ ما خوبیم داریم برمی گردیم مرکز عملیات!

یک هفته بعد "

احسان و محدثه در مقابل سرلشگر نشسته بودند و حال منتظر سهند و گیلدخت بودند. پس از دقایقی گیلدخت و

سه‌ه‌ند که حال دستش و بال گردنش بود ؛ آمدند و در کنار  
محدثه و احسان نشستند. سرلشگر سرزنش‌گرانه گفت:

\_ بی احتیاطی کردید! همتون. اگر ما اینجا دوربین

مدار بسته نداشتیم الان همتون مرده بودید.

احسان در حالی که سرش پایین بود گفت:

\_ متأسفیم!

سرلشگر سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

\_ شما برای ادامه دادن به این ماموریت نیازمند نیروهای

زیادی هستید.

محدثه پرسید:

\_ نیروهای زیاد؟

سرلشگر سری تکان داد:

\_ یه لشگر از آدم های آموزش دیده مثل خودتون. تو مرکز عملیات بزرگ تر و مجلل تر! با آدم های کاملا آموزش دیده.

هر چهار نفرشان در فکر فرو رفته بودند. شخصی وارد شد. مردی جوان آمد و کنار سرلشگر نشست. سرلشگر سعی در معرفی آن مرد جوان کرد:

\_ سرهنگ احسانبخش! محمد احسان بخش. فرمانده اصلی گروهی که قراره توش کار کنید.

سرهنگ از جای برخاست و گیلدخت ، سهپند ، محدثه واحسان نیز به تبعیت از او از جای برخاستند و با یکدیگر آشنا شدند. سرلشگر نیز برخاست و رو به پنج نفرشان کرد و گفت:

\_ امنیت ایران رو بسازید! یا علی!

## پایان فصل اول

دیماه 1395